

چهار به علاوه چهار

(حدیث رسولی) کاربر نودهشتیا



1400/01/19

ژانر : طنز و عاشقانه

صفحه آرا: -Hadiseh-

طراح جلد: Fa.m

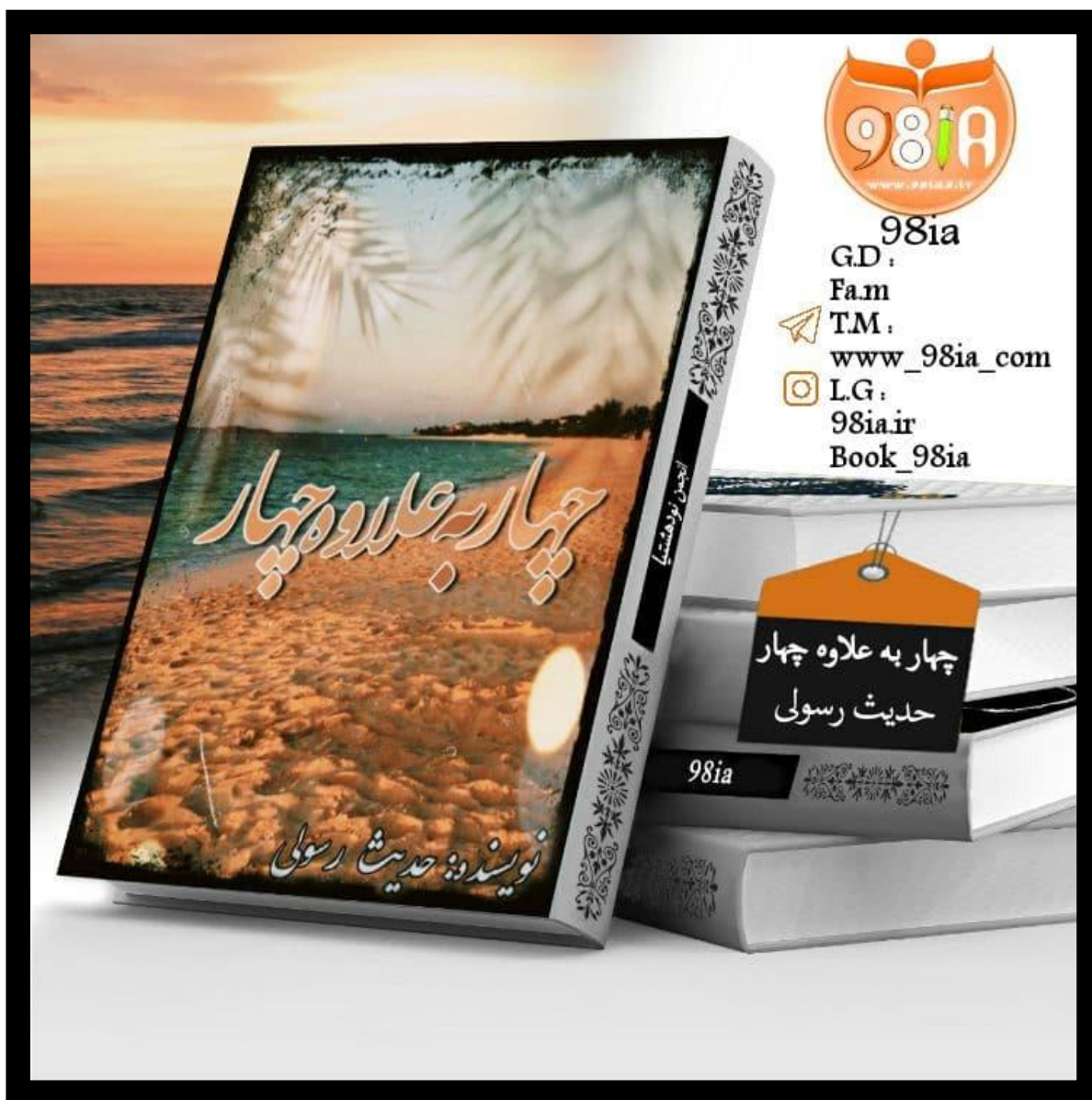
ویراستار: sania pz

تعداد صفحه: 131

تهیه شده در انجمن نودهشتیا

WWW.98IA3.IR





خلاصه:

رمان ما در رابطه با یک اکیپ دخترانه هست که سعی دارن توی دو هفته روی چندتا پسر رو کم کنند! خوندنش خالی از لطف نیست، امیدوارم خوشتون بیاد و اگه کم کاری شده ببخشید

تا به حال به عدد چهار دقت کردی؟ معنی درست آن جفت چشمان من و جفت چشمان توست!

WWW.98IA3.IR

کتر از ده دقیقه دیگه هواپیما به پرواز در می اومد و من همین لحظه باید می رفتم دستشویی!
بدو بدو رفتم سمت دستشویی که همون لحظه به یه چیز سفت برخورددم؛ سرم رو آوردم بالا و به پسری که رو به روم بود، زل زدم و گفتم:
_ مگه کوری؟!

اخمی کرد، یه چشم غره اساسی بهم رفت و گفت:

_ من کورم یا تو! چشم هات رو باز کن. انقدر عجله داری که هیچ چیز رو نمیبینی!
خواستم از کنارش رد بشم که بیهو گفتم:

_ دختره روانی احمق، با این پدر و مادری که تربیتش کردن.

برگشتم سمتش و گفتم:

_ درمورد خانواده من درست صحبت کن

و با صورت رفتم تو دماغش! آخی گفتم و وسایل جفتمون پخش زمین شد، لامصب دماغ که نیست گرز ثوره!

سریع با درد بلیطم رو برداشتم و داخل کوله ام گذاشتم و بدو بدو راهی دستشویی شدم

ولی تا به مقصد رسیدم صدایی رو شنیدم:.

از تهران به مقصد کیش به حرکت دراومد. «IR655» پرواز مسافر بری شماره 655 شرکت هواپیمایی ایران ایر با شناسه

ای بابا باز جا موندم!

حالا باید چیکار کنم؟ نگاهی به بلیطم کردم و دیدم این بلیط اصلا به اسم من نیست! وای بلیط اون پسره هست!

بدو بدو رفتم و دنبالش گشتم و بیهو دوباره خوردم به چیزی؛ سرم رو آوردم بالا تا یه فحش درست و حسابی بدم که دیدم همون پسره هست!

سریع گفتم:

_ آقا بلیطتون!

با اخم بلیط رو گرفت و گفت:

_ دیگه به دردم نمیخوره!

سریع جبهه گرفتم و گفتم:

– چی میگی؟ من تو ی شهر غریب تک و تنها از پرواز جا موندم و خانواده ام الان رفتن کیش بعد تو طلبکاری!
نگاهی معمولی بهم انداخت و گفت:

– یه نفس بگیر بعد مثل طوطی حرف بزن!

بعد با چشم های ریز شده گفت:

– واقعا تک و تنها تو ی شهر غریب موندی؟

با نارحتی گفتم:

– آره!

– باشه بیا میرسونمت تهران برو خونه فک و فامیلت.

با ناراحتی نگاهش کردم و گفتم:

– فامیل های ما همه خارج کشور هستن و من تهران کسی رو ندارم.

بابا و مامان هم رفتن کیش؛ واسه شغل بابا همیشه یا این شهر هستن؛ یا اون شهر دست برنمی داره که...

یهو بشکنی رو هوا زدم و گفتم:

– ایول اکیپ قدیمیم! میشه من رو برسونی، یا تاکسی بگیرم؟

سرش رو به نشونه تایید تکون داد و گفت:

– آره بیا مسیر خودم هم هست.

با هم دیگه راهی تهران شدیم و بعد از یه تشکر حسابی و البته عذر خواهی فَنِ بروسلی طورم، پیاده شدم.

در زدم و منتظر موندم تا بچه ها درو بازکنن، یادمه دوران دانشگاه یه خونه خریدیم اکیپی تا همیشه پلاس باشیم اینجا! یادش به خیر یک سال گذشت و بیست و پنج سالم شده! چقد پیر شدم کم کم باید فکر بچه باشم چند روز دیگه عصا بده بهم. تو همین فکر و خیال ها بودم که یهو صدای جیغ یه نفر بلند شد!

– بچه ها بیاید ببینید کی اومده! رویا!

و سریع پرید بغلم.

با خنده گفتم:

– بذار پیام تو بابا من اینجا آبرو دارم!

با آنا وارد خونه شدیم و صدای جیغ جیغ بچه ها بلند شد!

نخیر! آقا جون مثل اینکه جمع‌تون جمعه گل‌تون کمه!

یهو آنا گفت:

— بچه‌ها اینم خُلمون!

سریع با خنده رفتم سمت بچه‌ها اول پریا رو بغل کردم، چون بغلی تر از پریا توی اکیپ پیدا نمی‌شد!

یه دختر ریزه‌میزه با موهای طلایی و چشم‌های آبی! بعدی کسی نبود جز ستایش خودم! یه دختر قد بلند با موهای قهوه‌ای و چشم‌های مشکی و بعد کلی بگو بخند با بچه‌های دانشگاه و تجدید خاطره‌ها گرفتیم خوابیدیم...

صبح با صدای پیچ‌پیچ بچه‌ها بلند شدم و حس کردم حجم عظیمی از موهام رفته تو دهنم! بعد کلی فحش دادن به خودم که موهای بلند دوست دارم. از اتاق اومدم بیرون و دیدم بچه‌ها دارن صحبت میکنن، آنا موهای قهوه‌ای ایش رو رنگ بلوند کرده بود و به چشم‌های عسلیش خیلی میومد! با نیش باز و چشم‌هایی که به زور باز میشد گفتم:

— سلام مرغ‌ها!

پریا با خنده سریع انگشتش رو پرفت سمتم و گفت:

— خب فرزندانم این هم عاقبت مثل جغد بیدار موندن و با دیگران چت کردن.

تا اومدم چیزی بگم دیدم به دستنویبی خیلی نیازمندم! به بابا خبر دادم واسه جا موندنم و اون‌ها هم گفتن شاید تا یک ماه برنگردن و من سعی کنم بهم خوش بگذره! این عالیه یعنی از این بهتر نمیشه، همین یه دختر رو دارن اینطوری میکنن!

در حال مسواک زدن بودم که تو آینه به خودم خیره شدم، موهای مشکی بلند با چشم‌های سبز یهو فکری به سرم زد و سریع دهنم رو شستم و بدو بدو اومدم بیرون و داد زدم:

— بچه‌ها بیاید یه فکری دارم!

یهو ستایش که سرش تو تبلت بود و داشت کلش آف کلنز بازی میکرد گفت:

— باور کن سی صد متر خونه نیست که صدات رو انداختی رو سرت، هممون اینجاییم.

چشم‌غره‌ای نصیبش کردم و گفتم:

— بریم شمال!

یهو اکیپ ترکید و همشون با هم گفتن:

— پایه ایم!

خلاصه که رفتیم خرید و هرکدوم دوتا چمدون جمع کردیم، آخه قرار بود دو هفته بمونیم!

سوار دویست و شیش مشکی ستایش شدیم و راهی شدیم. توراہ کلی آهنگ و چرت و پرت و چیپس و پفک خوردیم که الان هممون توراہ از دل‌درد توقف کردیم!

من: صدبار گفتم انقدر نخورید بدبخت ها!

ستایش شروع به نصیحت های مادرانه اش کرد و گفت:

_ بله، بله، راست میگه! چقدر گفتم از این آشغال ها نخورید دلدرد میگیرید، هزارتا مریضی و...

همون لحظه پریا حرفش رو قطع کرد و گفت:

_ آره عمه من بود با دو تا دست خرس ماندش داشت ته چیپس رو در می آورد!

آنا زد زیر خنده و گفت:

_ بسه حالا بیاید بریم اگه حالتون خوبه.

بعد از رسیدن به شهر مورد نظر به همون جایی مراجعه کردیم که قرار بود ازش ویلا اجاره کنیم، کلید رو گرفتیم و وارد شدیم.

نرسیده شروع به سخنرانی کردم و گفتم:

_ خب! خب! بچه ها این خونه چندتا قانون داره، قراره دو هفته اینجا بمونیم؛ پس باید مثل آدم زندگی کنیم. نمی تونیم همش سوسیس بخوریم!

همون لحظه صدایی از طبقه بالا اومد و آنا گفت:

_ بچه ها صدای چی بود؟

پری گفت:

فقط یه راه برای فهمیدنش هست!

چهارتایی با راه رفتن رونوک پا راهی اتاقی شدیم که صدا ازش می اومد.

با انگشت شروع به علامت دادن کردم ولی اون ها عین منگول ها زل زده بودن به من!

یهو پریا گفت:

_ خب مثل آدم بنال بابا دیگه خستم کردی!

چشم غره ای رفتم و گفتم:

من بیهو در رو باز می‌کنم و هرکی جلوم بود، میپریم رو سرش. بعد پریا بیاد داخل و آگه طرف بیشتر از یکی بود، بعدی روبگیره. بعد آنا میاد داخل و یکی میزنه طرف رو تا بیهوش بشه! ستایش هم با یه چاقو وارد میشه و تهدید میکنه کسی تکون نخوره موافقید؟

هر سه تاشون که از قیافه هاشون می‌بارید هیچی نفهمیدن سری به نشونه تایید تکون دادن و کنار دیوار ایستادن. سریع در رو باز کردم و با صحنه رو به رو کُپ کردم!

اولی همون پسری بود که تو فرودگاه دیدم و دوتا دیگه رو تخت نشسته بودن و دست یکیشون گیتار بود و سومی... تا اومدم سومی رو توصیف کنم پریا با جیغی پرید داخل و خورد به من و جفتمون پخش زمین شدیم! به ثانیه کشیده نشده بود که آنا هم بدو بدو داشت وارد میشد که اون هم پاش گیر کرد به ما و سرش درست کوبیده شده به سرم و دهنم رو صاف کرد!

همون لحظه ستایش با یه چاقو وارد شد و خورد به ما و چاقو درست از بیخ گوش پسر رو به روی ما رد شد و خورد به دیوار!

همون لحظه اون پسر داد زد:

_ شماها اینجا چیکار می‌کنید؟

[ده دقیقه بعد]

_ یعنی چی آقای امیری ما با چهارتا دختر مجرد تو یه خونه واسه دو هفته آخه چه دلیلی می‌تونید براش بیارید؟
_ متاسفم آقای شادمان، هیچ چاره ای نیست تو این فصل از سال هیچ جایی دیگه نمی‌تونید خونه پیدا کنید. اگرهم می‌دونید که نمی‌تونید باهم کنار بیاید، یه اکیپ از اون خونه بره. خدانگهدار!

شاهین

با صدای بوق ممتد گوشی به خودم اومدم. ما باید این هارو تحمل کنیم! عالیه!

شروع به سخنرانی کردم و گفتم:

_ گوش کنید بچه‌ها! ما قراره دو هفته اینجا باهم سر کنیم و بهتره بدونید که اینجا به اندازه ی تک تک ما اتاق داره، پس بیاید خودمون رو معرفی کنیم و بذاریم این دو هفته به هممون خوش بگذره

آنا با لبخند بلند شد و گفت:

_ آناهیتا همتی هستم! همه آنا صدام می‌کنن ولی واسه شما پسرها من خانوم همتی هستم، اکیپ ما کلا بیست و پنج سالشونه و لیسانس روانشناسی!

بیهو پسری که گیتار دستش بود گفت:

_الان این معرفی بود واسه آشنایی یا واسه ازدواج؟

اکیپ پسرها ترکیب از خنده اما آنا کم نیاورد و گفت:

_نه گلم! پسر که مثل خر ریخته، گفتم شما شیر فهم بشی.

پسر بعدی بلند شد و گفت:

_اشکان هستم بیست و هفت سالمه و موزیسین.

پریا با خنده بلند شد و گفت:

_پریا سالاری هستم، آرزوی همه پسرهای جهان! بنده همسن و هم رشته رفیق گلم هستم.

پسر بعدی که شاهین بود گفت:

_شاهین شادمان هستم، بیست و هشت ساله، دندان پزشک هستم و مجرد!

کلمه آخر رو جووری کش داد که انگار کشته مرده این بودیم بفهمیم، بالاخره پسر مغرور هم به خودش زحمت داد و بلند شد.

_سامیار هستم، بیست و هفت ساله فوق لیسانس مدیریت.

و نشست! خیلی شیک!

بلند شدم و گفتم:

_رویا هستم، بقیش هم می دونید!

فکر کنم مال من کمتر بود!

ستایش هم همینطوری خودش رو معرفی کرد و نفر آخر پسری بود که با سکوت نظاره گر همه بود، گفت:

_آرتا، بیست و هشت سالمه بقیش هم به کسی مربوط نیست!

خلاصه به تقسیم اتاق ها رسیدیم.

شاهین ماژیک مشکی رنگی از کوله مشکی اش درآورد و شروع به نوشتن اسم هرکس روی اتاق ها کرد، اتاق من و خودش طبقه بالا بود و دقیقا رو به روی هم! اتاق پریا و آنا هم رو به روی هم بود، اتاق ستایش و اشکان کنار هم بود و در اخر اتاق سامیار و آرتا هم کنار هم!

هرکسی رفت سمت اتاق خودش و وسایلش رو پخش کرد! سریع رفتم تو تلگرام و به گروهی که چهار نفری داشتیم پیام دادم: (ساعت ده شب اتاق من جمع بشید.)

نگاهی اجمالی به کل اتاق انداختم، یه ست صورتی ملایم با سفید بود! یه میز کوچیک با یه کمد و یه تخت دو نفره. بیخیال آنالیز شدم و تصمیم گرفتم تا ساعت ده بخوابم.

نمی دونم چقدر گذشته بود که با صدای جیغ یه نفر از خواب پریدم و بدو بدو رفتم دنبال صدا، صدا دقیقا از داخل آشپزخونه می اومد و با دیدن صحنه مقابل شُک شدم!

یه موش بزرگ خاکستری دنبال پریا می کرد و پریا فقط جیغ میزد و فرار می کرد! در کسری از ثانیه بقیه دخترا هم رسیدن به ما اما انگار پسر ها بیرون بودن چون هیپکدوم بیرون نیومدن.

بالاخره با ابتکار به خرج دادن تونستیم موش رو توی یه قابلمه بزرگ گیر بندازیم و یه آجر هم گذاشتیم روش.

همون لحظه داد زدم: بزنی قدش!

و همشون اینکارو کردن، خداروشکر حرفم برو داشت!

بعد از ده دقیقه صدای دراومد و همون لحظه پسرها با ساندویچ وارد شدن. نفری یه ساندویچ تو دستشون بود و مشخص بود بیشعورها هیچی برای ما نخریدن!

علامت دادم به بچه ها تا یه چیزی بپوشن و بریم یه چیزی کوفت کنیم.

سامیار

بچه ها بالاخره این ها رفتن پاشید نقشه بکشیم کمتر از یک هفته این هارو بندازیم بیرون!

شاهین ادامه داد:

آره موافقم، مشخصه خیلی ترسو هستن پس کاری نداره! مگه نه آرتا؟ آرتا!

آرتا همون طور که به قابلمه خیره شده بود گفت:

اون قابلمه چیه؟

همون لحظه اشکان به سمت قابلمه رفت و تو یک حرکت آجر و قابلمه رو برداشت و یه موش خاکستری اومد بیرون!

آرتا زد زیر خنده و گفت:

راحت تر از اون چیزی که فکرش رو کنید می تونیم بیرونشون کنیم! سامیار اون جعبه سوسک های پلاستیکی رو برام بیار، شاهین تو هم اون حلزون های پشت ویلا رو بیار.

بعد از کلی بگو بخند با بچه ها به خونه رسیدیم و وارد شدیم، انقدر خسته بودیم که بدون توجه به هیچ چیزی هر کدوم به سمت اتاق هامون راهی شدیم.

****پریا****

به بچه ها شب بخیری گفتم و در اتاق رو بستم. اتاقم یه ست لیمویی داشت و واقعا به آدم آرامش می داد برخلاف بقیه من فقط یه کمد داشتم و میزی در کار نبود!

سریع پتو رو از روی تخت کنار زدم و خودم رو پرت کردم روی تخت که همون لحظه حس کردم روی چیزهای کوچیکی افتادم! با تعجب سرم رو بلند کردم و به تخت نگاه کردم که با یه عالمه سوسک سیاه مواجه شدم، جیغ فرا بنفشی زدم که حس کردم چیزی روی پاهام داره تکون می خوره سریع پتو رو کنار زدم و دیدم چندتا حلزون دارن روی پام راه میرن سریع بلند شدم و با جیغ پاهام رو روی زمین کوبیدم که همون لحظه ی موش بزرگ خاکستری از زیر تختم اومد بیرون و من با گریه جیغ کشیدم...

****آناهیتا****

با حوصله شروع به تعویض لباس هام کردم و به تاپ مشکی با شلوارک مشکی پوشیدم، اتاقم به ست مشکی و قرمز داشت و واقعا معرکه بود! همون طور که حواسم به خودم بود، دستم رو بردم سمت پنجه تا گلاب به صورتم بزنم که حس کردم یه موجود کوچیک رو بلند کردم! با ترس سرم رو آوردم پایین با دیدن کرمی که توی دستم در حال پیچ و تاپ خوردن بود، سریع شروع به جیغ زدن کردم و پرتش کردم اونور اما سریع در چندتا جعبه بزرگ گوشه اتاق باز شد و یه عالمه موش ریخت تو اتاق و همون لحظه صدای جیغ پریا اومد و برق های اتاق رفت!

****ستایش****

همون طور که مشغول چت کردن بودم، دیدم صدای جیغ بچه ها بلند شد. رفتم سمت در اما هرچی دستگیره رو بالا پایین دادم تکون نخورد! یهو سرم رو آوردم بالا و با دیدن چندتا عنکبوت گنده و سیاه با جیغ از در فاصله گرفتم و همینطور که عقب عقب می اومدم روی تخت افتادم، زیرم چیزی رو حس کردم و تا بلند شدم به عالمه سوسک زیرم بودن و از ترس از حال رفتم...

****رویایا****

روی صندلی نشسته بودم که احساس تشنگی کردم، بلند شدم تا در رو باز کنم اما هرکاری کردم نشد! چندبار به در زدم و بچه ها رو صدا کردم اما همون لحظه صدای جیغ همشون بلند شد. دیگه رسما داشتم با در کشتی می گرفتم اما باز نمی شد. یه لحظه صدایی رو پشت سرم شنیدم و آروم آروم برگشتم و با یه مار طلایی بزرگ رو به رو شدم! زبونم قفل کرد و با ترس به چشم های سیاهش زل زدم و در آخرین لحظه فقط جیغ کشیدم... صدای خنده سامیار مثل چی رو مخم رژه می رفت و من فقط نگران اون بدبختی بودم که مار خوشگل اشکان الان پیشش بود! یهو گفتم:

بچه ها بس کنید بیاید بریم کمکشون کنیم گناه دارن!

شاهین موافقت خودش رو اعلام کرد و بدو بدو به سمت اتاق رویا رفت و سریع در اتاق رو باز کرد و دید که رویا روی زمین از حال رفته و تیکسی یا همون مار اشکان دور گردنش حلقه زده! با وحشت مار رو کنار انداخت و مدام رویا رو صدا زد... سامیار به تابعیت از شاهین بدو بدو راهی اتاق پریا شد و با یک حرکت در اتاق رو باز کرد و دید پریا مثل چی داره جیغ! کشه و موش ها از سر و کولش بالا میرن!

اشکان راهی اتاق ستایش شد و تا در رو باز کرد دید عنکبوت ها دارن یه گوشه واسه خودشون می چرن و ستایش الکی الکی بیهوش شده! و اما آرتا تا در اتاق رو باز کرد به آناهیتا برخورد که دنبال فرار بود و یه عالمه کرم رو سرش هستن!

****ستایش****

چشم هام رو باز کردم و با یادآوری اتفاقات قبلی سریع تو جام نیم خیز شدم که دیدم رویا کنارم نشسته و پریا داره بیصدا گریه میکنه و آنا هم دست کمی از من نداره! یهو پریا گفت:

هنوز هم حس می کنم دارن رو بدنم راه میرن.

و سرش رو به طرفین تکون داد که رویا با عصبانیت گفت:

_خیلی خب بچه ها کافیه! وقت تلافیه هر گُنشی واکنش داره. انتظار ندارید که ساکت باشیم! و با خنده مرموز شروع به توضیح دادن نقشه ای کرد!

بعد از گذشتن نیم ساعت و کشیدن نقشه پریا با ذوق گفت:

_دمت شوفاژ رویا هیچ فکر نمی کردم انقدر سریع بتونی نقشه بکشی!

رویا خنده ای کرد و گفت:

_فردا این نقشه عملی میشه، حالا ساکت باشید و بخوابید.

****شاهین****

از خواب بیدار شدم و راهی دستشویی شدم که رو آینه با یه رژ صورتی نوشته شده بود

"سلام کفتر صبح بخیر"

با تعجب به آینه زل زدم و زمزمه کردم کفتر!؟

بعد از مسواک زدن از دستشویی اومدم بیرون و تا خواستم در اتاق رو باز کنم، دیدم قفله! اومدم برگردم سمت پنجره که همون لحظه لیز خوردم و افتادم زمین، دادی زدم و به زمین که با روغن آغشته شده بود خیره شدم. چندبار سعی کردم پاشم ولی هر بار دوباره می خوردم زمین. با تعجب به دونه هایی که روی زمین ریخته شده بود خیره شدم و همون لحظه حجوم هزارتا کفتر رو توی اتاق دیدم!

****سامیار****

باید ریتم آهنگ جدیدی رو تمرین می کردم اما هرکاری کردم، گیتارم رو پیدا نکردم. سریع رفتم زیر تختم که دیدم گیتار اونجاست! به زور کشیدمش بیرون و دیدم همه تار هاش کنده شده! با دادی که زدم فکر کنم کل خونه بیدار شد. اومدم پاشم که حس کردم نمی تونم، مثل اینکه فلج شده باشم. نگاهی به زیرم کردم و احساس خیسی یا یخی بود و متوجه شدم روی چند لیتر چسب نشسته بودم!

****آرتا****

از پنجره اتاقم به دخترها نگاه می‌کردم که در حال وسطی بازی کردن بودن! لبم رو کج کردم. "این‌ها چه حوصله ای دارن" رفتم سمت گوشیم که دیدم با رژ صورتی و قرمز رو صفحش نقاشی شده! لعنتی‌ها آیفون یازده من رو چیکار کردید؟ سریع سعی کردم روشنش کنم ولی نشد! تا سیمکارت رو درآوردم، چند قطره آب هم ازش ریخته شد. لعنت بهتون، سریع رفتم سمت در اتاق که دیدم از پنجره چندتا چیز افتاد داخل، برگشتم سمتش و دیدم یه عالمه ترفه توپی روشن تو اتاقمه!

****اشکان****

طبق معمول با صدای وحشتناک گوشیم بیدار شدم، لبخندی زدم و تا اومدم بلند بشم حس کردم چیزی کنارمه! آروم سرم رو برگردوندم سمت راست و دیدم یه موجود دراز و چند رنگ داره نگاه می‌کنه، چشم هاش آبی بود و... وایستا ببینم، تیکسی! با لاک رنگ شده و غیر قابل شناسایی بود! لعنتی‌ها واسه مار من لنز آبی گذاشته بودن. نشوتون میدم! همون لحظه به پایین تخت نگاه کردم و نزدیک بود سکنه کنم.

تمام لباس های من پاره شده بودن و همه کلاه کپ هام سوخته بودن و همه شلوارهام با لاک رنگ شده بود!

سریع اینور و اونور دنبال یه تیشرت بودم چون عادت داشتم بدون تیشرت می‌خوابیدم که بالاخره یه تیشرت قرمز پیدا کردم که از دستشون جون سالم به در برده بود! همون لحظه صدای انفجار وحشتناکی کل خونه رو برداشت! بدو بدو در اتاق رو باز کردم و به سمت اتاقی که صدا ازش میومد دویدم؛ سریع در رو باز کردم و با دیدن شخص چشم سبز رو به روم با موهای سیخ شده و قیافه سیاه و لباس های پاره پوره کپ کردم و لب زدم:

_ آرتا

سریع به سمت اتاق بعدی دویدم و با شدت درش رو باز کردم که دیدم کسی با یه عالمه پر روی بدنش و دهنش داره یه عالمه کبوتر رو از توی اتاق بیرون می‌کنه! آرتا که پشت سرم بود برگشت و نگاهی به اسم در اتاق کرد و با خنده گفت:

_ حالا یه شاهین واقعی شدی!

وهر سه تامون با داد گفتیم:

_ سامیار چی؟

سریع به سمت اتاقش هجوم بردیم و در رو سریع باز کردیم که دیدیم نشستته یه جا و داره برای گیتارش سوگواری می‌کنه! تا مارو دید گفت:

_بچه ها کمک من چسبیدم به زمین!

یک دو سه... نشد یه بار دیگه بچه ها! دست هاش رو گرفته بودیم و هی می کشیدیم بلکه جدا بشه و یهو صدای جر خوردن چیزی و پخش شدن ما روی زمین بلند شد! شلووار سامی جر خورده بود و همون لحظه صدای دوربین عکاسی اومد...

به سمت صدا برگشتم و دیدم رویا درحالی که به دوربین نگاه می کنه میگه:

!_عکس قشنگی شد، میدم چاپش کنن بزنیم تو پذیرایی

شاهین با اون قیافه وحشتناک بلند شد و با چند قدم بلند خودش رو به رویا رسوند و سریع چکی زد تو گوشش!

پریا به دفاع از رویا اومد جلو و گفت:

_هی چیکار میکنی؟ رفیق من رو می زنی آشغال!؟

سامیار با همون وضعیت اومد جلو و داد زد:

_لابد انتظار دارید قریون صدقتون هم بریم؟ اصلا دوست دارید بهتون جایزه بدیم؟

آنا با قیافه جدی و خشمگینش جلو اومد و تقریباً داد زد:

_اونموقع که داشتید مارو می ترسوندید و صدای هر و کرتون خونه رو برداشته بود باید فکر این روزهارو می کردید!

آرتا خیلی منطقی شروع به صحبت کردن کرد و گفت:

_درسته حق با شماهاست ما سر به سرتون گذاشتیم اما به شماها خسارت نزدیم، شماها لباس های اشکان رو تیکه پاره کردید، گیتار چند میلیونی آرتا رو داغون کردید تازه گوشیش هم ترکوندید! حالا شاهین و من خیلی خسارت ندیدیم ولی اینکار شما دور از انصاف بود!

از زبان پریا:

هماهنگ سری به نشونه تایید تکون دادیم و من پیش قدم شدم و گفتم:

_ شرمنده آقايون ديگه تکرار نمیشه.

و دست بچه ها رو کشیدم و بردم اتاق خودم؛ هرکدوم پکر نشسته بودیم و به کارهامون فکر می کردیم که یهو ستایش داد زد:

_ جمع کنید بابا حقشون بود!

ما هم شروع کردیم به تایید کردن.

_ راست میگه.

_ آره حق با اونه!

_ شاهین چرا زدیش؟ گناه داشت دختره طفلی!

شاهین نگاه وحشتناکی بهم انداخت و گفت:

_ سامیار بسه تو دیگه رو مخم راه نرو، خودم به اندازه کافی ناراحت هستم واسه زندنش!

و بعد رو به آرتا گفت:

_ پاشو برو صورتت رو بشور. زود باشید جمع کنید، یادتون نره ما هم تلافی می کنیم... ولی الان نه!

از زبان رویا:

حاضر شده بودیم برای رفتن به دریا رو به بچه ها گفتم:

_ به پسرها هم بگیم؟ خوش میگذره!

ستایش سرش رو به نشونه تایید تکون داد و گفت:

_ آنا برو بگو.

آنا ای بابایی گفت و رفت به سمت اتاق پسرها.

از زبان آنا:

در زدم و منتظر اجازه موندم...

سامیار:

همونطور که مشغول صحبت در مورد کارهای شرکت با بچه ها بودیم، صدای در اومد که بلافاصله گفتم:

بفرمایید؟

روی اومد داخل و با لحن خجالت زده ای گفت:

داریم با بچه ها میریم کنار دریا خوشحال میشیم شما هم بیاید.

با خوشحالی گفتم:

مرسی که گفتی ما هم میایم!

با دوتا ماشین جداگانه به سمت دریا حرکت کردیم. خیلی دور نبود و با ده دقیقه رانندگی رسیدیم.

بچه ها سریع زیر انداز انداختن و چادر زدند. هممون نشستیم و به دریا خیره شده بودیم که پریا گفت:

وای دلم برای دریا یه ذره شده بود، دلم می خواد برم شنا هرچی باشه بهترین شناگر جهانم!

شاهین پوزخندی زد و بلافاصله گفت:

تو؟ جوجه هرچی باشی مقابل من هیچی نیستی!

پریا با پوزخندی رو به شاهین گفت!

_حرف رو که طوطی هم می‌زنه، ثابت کن!

همون لحظه رویا پیش‌دستی کرد و گفت:

_بچه‌ها هوا تاریکه خطرناکه بشینید سر جاتون فردا مسابقه بذارید!

دو دل بودم و تا خواستم حرف رویا رو تایید کنم شاهین گفت:

_البته شاید بعضی‌ها جا بززن!

و نیش‌خندی حواله من کرد!

با حرص بلند شدم و گفتم:

_پاشو مشخص کن تا کجا و شالش رو دور گردنش محکم کرد!

شاهین جلو رفت و گفت:

_اون خط قرمز رو میبینی؟ منطقه‌ای که نباید جلوتر بریم رو می‌گم.

پریا سری تکون داد و گفت:

_آره!

شاهین:

_دقیقا تا اونجا فنچ خانوم!

سری به نشونه تایید تکون داد و گفت:

_آماده ام! شاهین هروقت آماده بودی بگو بریم.

این‌دفعه ستایش با استرسی که از اون بعید بود گفت:

— خواهش می‌کنم پری بذار برای فردا، الان خیلی خطرناکه.

پری لبخندی زد و گفت:

— یادت که نرفته باهم از این بدتر هم رفتیم!

و بدو بدو به سمت دریا رفت.

از زبان شاهین:

خیلی جلو اومده بودیم و تقریباً رسیده بودیم به خط که همون لحظه پری اومد پیشم و گفت:

— تا همینجا کافیه؟

بهش نگاه کردم، چندتا تار موهای طلاییش مشخص بود و چشم‌های آبی درشتش خیلی تو شب می‌درخشید! با لحن خبیثانه‌ای گفتم:

نه جلوتر، خیلی جلوتر!

و تا پری راه افتاد، خودم دور زدم و برگشتم.

تا رسیدم به ساحل دخترها با استرس اومدن سمتم و گفتن:

— پس پری کجاست شاهین!؟

با لحن سردی گفتم:

— من نمی‌دونم قرار بود رسیدیم، برگردیم همین. خب قطعا من زودتر از اون رسیدم.

آرتا با ساعتی که دستش بود گفت:

– ایول گل کاشتی تو ده دقیقه این مسافت رو رفتی و اومدی!

از زبان رویا:

نیم ساعت گذشته بود و حالا دیگه همه بچه ها نگران بودن، هیچکس نمی‌دونست الان پریا کجاست و این اوضاع رو بدتر می‌کرد. ستایش انقدر گریه کرده بود که دیگه صدایش در نمی‌ومد، آنا یه گوشه نشسته بود و جوری به دریا خیره شده بود که آدم فکر می‌کرد سخته کرده! رفتم سمتش و تکونش دادم:

– آنا! آناهیتا! حالت خوبه؟

خیلی سرد شده بود بدنش و رنگش پریده بود. یهو با همون حال نگاهم کرد و گفت:

– نکنه غرق شده!

با این فکر بدنم سست شد و کنارش سر خوردم روی زمین و کم کم خیس شدن صورتم رو حس کردم...

شاهین کنترل خود رشو از دست داد و با یه حرکت تیشرتش رو درآورد و به سمت دریا حمله ور شد هرچی جلوتر می‌رفت، موج بیشتر ضربه می‌زد. کم کم احساس ترس به شاهین غلبه کرد. تو اون هوای تاریک و دریای سرد و تیره و سوز سرد هوا... شاهین دیگه داشت کنترل خودش رو از دست میداد و حشیانه به زیر آب می‌رفت و تا هر جا که نفس داشت می‌موند و دوباره سرش رو آورد بالای آب. دیگه از شدت سرما دندون هاش رو هم ساییده می‌شد و خبری از پری نبود...

از زبان پریا (دقایقی قبل):

بدنم سست شده بود و دیگه نمی‌تونستم خودم رو نگه داشتم از سرما داشتم یخ می‌زدم و پاهام دیگه جونی واسه تکون خوردن نداشت. چشم هام داشت گرم می‌شد، همون طور که بی جون به سمت ساحل می‌رفتم، حس کردم دیگه توانی ندارم و آروم آروم پایین رفتم...

شاهین:

دیوانه وار شنا می‌کردم و یهو پری رو پیدا کردم. تو بغلم گرفتمش و سریع به سمت ساحل رفتم. تا رسیدیم، همه بچه ها اومدن سمتمون سریع روی

ماسه ها افتادم به طور بلند شدم و رفتم سمتی که غریق نجات ها بودن یه خانومه تند تند باهاشون صحبت می کرد چیزی نمی فهمیدم و یهو روی زمین افتادم و چشم هام دیگه چیزی ندید...

با صدای پسرها بیدار شدم آرتا تا من رو دید گفت:

_بچه ها ساکت شید بیدار شد، شاهین حالت خوبه!

با بی حالی زمزمه کردم:

_ پریا!

قیافه هاشون متعجب بود و یهو سامیار گفت:

_حالش خوبه، دکتر میگه خیلی آب وارد ریه هاش نشده چون سریع بیهوش شده ولی ممکن بود بره تو کما!

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

_تقصیر من بود، بهش گفتم بره جلوتر و خودم برگشتم.

سعی کردم بلند بشم اما نتونستم، بدنم انقدر کوفته بود که حد نداشت. بالاخره با کمک بچه ها بلند شدم و رفتم تو اتاق پریا. چشم هاش بسته بود و دوست هاش بالا یسرش بودن. با هزار زحمت نزدیکش روی صندلی نشستم و بهش خیره شدم... این دختر چقدر مظلوم بود و من باهاش چیکار کردم!

یک هفته از اون روز کذایی گذشته بود و پریا فهمیده بود که من بهش الکی گفتم اما نه به دوست هاش چیزی گفتم، نه به روی من آورد و این من رو خیلی عصبی می کرد! وکیلیم از تهران زنگ زده بود و می گفت کارهای شرکت خیلی خوب پیش می ره و می تونیم قرارداد جدید بنویسیم!

از زبان آرتا:

دیگه وقت گرفتن انتقام بود، باید به این دخترها حالی می کردم کینه شتری یعنی چی! سی دی فیلم "جن گیر" توی دستم بود و با لبخند بهش خیره شده بودم که یهو رویا اومدم سمتم و با لبخند گفت:

_ حوصلم سر رفته این فیلم چیه؟

با لبخند گفتم:

_ یه فیلم ترسناکه جن گیر!

رویا لبخندی زد و گفت:

_ اکیپ ما همه جور فیلم ترسناکی دیده جز این! میشه ببینیم!؟

خوشحال از اینکه اوضاع داره طبق نقشه پیش میره گفتم:

_ آره امشب ساعت بیست و سه ببینیم!

از زبان آرتا

_ خوب گوش کنید بچه ها، من و شاهین می شینیم پای فیلم و تو سامیار و اشکان باید وسط های فیلم به بعد شروع به ترسوندن دخترها کنید!

همشون سری تکون دادن و من با لبخند گفتم:

_ بچه ها بیاید فیلم ببینیم.

همشون بلافاصله از اتاق رویا اومدن بیرون و نشستن رو به روی تلوزیون، فیلم رو پلی کردم و محو تلوزیون شدم!

این تنها فیلمی بود که هر بار که می دیدم، سخته ناقص می زدم!

با خنده ای که سعی در کنترل کردنش داشتم، به بچه ها خیره شده بودم. پریا نشست به پیش شاهین و با هر صحنه دلش می خواست جیغ بزنه و بپره بچسبه به شاهین اما به زور جلوی خودش رو می گرفت! ستایش دست آنا رو گرفته بود و با هر صحنه جیغ می کشیدن و کل خونه رو می داشتن رو سرشون!

رویا هم به زور پیش خودم نشوندم و بهش خیره شده بودم. مشخص بود که انقدر جلوی داد هاشو گرفته قرمز شده بود اما می خواست پیش من سوتی نده بنده خدا! یهو صدای تق تق یه توپ بلند شد که از پله ها پایین می اومد. رویا سریع سر جاش سیخ شد و گفت:

_صدای چی بود؟

با بی تفاوتی گفتم:

_نمی دونم!

با استرس برگشت سمتم و ادامه داد:

_سامیار و اشکان کجا هستن؟

نگاهش کردم و گفتم:

_رفتن بیرون، یه کاری براشون پیش اومده بود.

ستایش با تعجب گفت:

_این وقت شب چه کاری؟

شاهین خیلی مسلط ادامه داد:

_برای شرکتمون مشکلی پیش اومده بود و مجبور شدن برن چندتا چیز رو فکس کنن.

ستایش سری تکون داد و گفت:

_آهان!

یهو صدای جیغ دختری بلند شد و ما همه از جامون بلند شدیم. حتی من و شاهین هم تعجب کرده بودیم که صدای چیه!

بعد از چند دقیقه یهو پنجره ها باز شد و باد به شدت اومد داخل و پرده های سفید شروع به حرکت کردن و همون لحظه آسمون رعد و برق زد! انگار خدا هم داره کمکمون می‌کنه.

تا صدای جیغ دوم بلند شد، یه نفر از پشت آنا رو کشید و آنا خورد زمین اما کسی اونجا نبود دخترها داشتن سخته می‌کردن و من هم برای اینکه طبیعیش کنم، گفتم:

_ این ها صدای چیه؟ شماها که اینجایید!

دوباره صدای جیغ اومد و ایندفعه چندتا صدا مثل اینکه قابلمه بخوره زمین اومد و رویا با جیغ بازوی من رو گرفت و پریا هم بازوی شاهین رو گرفت!

آنا و ستایش پشت به پشت ایستادن و منتظر حمله بودن که حس کردم چیزی بقل پام داره تکون می‌خوره لبخندی زدم و زیر لب زمزمه کردم:
_ تیکسی!

همون لحظه پریا جیغی زد و گفت:

_ یه چیزی کنار پامه، یه چیزی کنار پامه!

با لبخند به رویایی نگاه می‌کردم که تند تند بالا پایین می‌پرید و یهو من رو بغل کرد و زد زیر گریه و گفت:

_ چسبیده بهم کمک!

دیگه طاقت نیاوردم و سریع با یه حرکت از روی زمین بلندش کردم و داد زدم:

_ بچه ها بسه!

و چراغ ها روشن شد و سامیار و اشکان با لبخند اومدن پایین و گفتن:

_ قیافه هاشون رو نگاه کن!

پریا انقدر گریه کرده بود که چشم هاش قرمز شده بود و به زور از گردن شاهین آویزون بود، رویا موهایش ریخته بود تو صورتش و ریملی که زده بود پخش شده بود تو صورتش و سیاه شده بود و ستایش و آنا هم که با داد هم رو بغل کرده بودن و می‌لرزیدن.

یهو پریا خندید و برگشت سمت تلوزیون و شروع به جیغ زدن کرد و بلافاصله همه جیغ زدن.

و بعد با نگاه کردن به هم خندشون گرفت!

از زبان رویا:

همونطور که می خندیدم، دیدم گوشیم تو جیبم می لرزه. باز این قرش گرفت! رفتم سمت اتاق و با خنده گفتم:

چطوری عشقم؟ یادی از ما کردی بی معرفت، پسر بد!

و رفتم داخل اتاق

از زبان آرتا:

زوم چهره رویا شده بودم، تاحالا دختر به این سادگی ندیده بودم! واقعا ازش خوشم اومده بود می تونم یه مدت بهش افتخار دوستی بدم!

گوشیش یهو زنگ خورد و لبخندش دو برابر شد! به گوشیش خیره شدم اما نتونستم اسم رو بخونم. درحالی که می رفت توی اتاق باهاش حرف می زد و یهو گفت پسر بد! نمی دونم چرا حرصم گرفت؟! چیه لابد فکر کرده بودم اون با همه فرق داره! حس کردم یهو بی کل بدنم لرزید... همون طور که می رفتم سمت اتاقم، دیدم از اتاق اومد بیرون و با لبخند اومد سمتم و گفت:

آرتا یه سوال...

حرفش رو تموم نکرده قطع کردم و گفتم:

آرتا! کی بهت اجازه داده من رو با اسم کوچیک صدا کنی؟

رفتم نزدیکش و کنار گوشش زمزمه کردم:

خوش ندارم یه دختری مثل تو نزدیکم بشه!

دوباره اومدم عقب و ادامه دادم:

پسر ناراحت نشه خیانت کار؟ یا شاید هم تو اینور به عشق و حالت میرسی، اون اونور!

یهو با سوختن یک طرف صورتم ساکت شدم! بهش خیره شدم، به چشم های سبزش که انگار هرچی تنفر داشته ریخته توش! حالا که دقت می‌کنم، چقدر سبز چشم های اون زمردی تر از چشم های منه! با حرص حمله کرد بهم ولی زورش مثل زور یه مگس بود! با داد می‌گفت:

_گمشو عوضی مگه من مثل توام؟

با هق هق عقب رفت و سرش رو تگون داد و گفت:

_اون داداش منه، همین!

و به سمت در خروجی دوید.

همون لحظه پریا بدو بدو رفت دنبالش و اسمش رو صدا زد و ستایش و آنا حمله کردن به من! سامیار دست های آنا رو گرفت و گفت:

_خواهش می‌کنم آنا، خواهش می‌کنم.

اما آنا روانی تر از این حرف ها بود و مدام جیغ میزد:

_تو، توی عوضی به دوست من چی گفتی؟ هان چی گفتی؟

ستایش هم که توسط اشکان کنترل می‌شد، داد میزد:

_آشغال اون دختر تاحالا ناخن هیچ پسری بهش نخورده! فکر کردی مثل توعه ها؟

آرتا با بهت به دخترها خیره شد و گفت:

_داداششه؟

مثل دیوونه ها از خونه زد بیرون...

ساعت پنج صبح شده بود و آرتا با قیافه آشفته اومد داخل. یقه لباسش پاره شده بود، موهای آشفته و چشم هاش حساسی قرمز شده بودن. اومد و داخل و گفت:

اون کجاست...

ستایش خوب می‌دونست رویا الان خونه ی خالسه. (رویا یه خاله مجرد داره که چندساله اومده شمال زندگی می‌کنه)

آرتا جلوتر اومد و افتاد روی زمین؛ شاهین بدو بدو رفت پیشش و بلندش کرد و گفت:

باز دعوا کردی؟

سامیار و اشکان هم بلندش کردن و بردنش سمت اتاقش...

ساعت دو بعدازظهر بود که رویا اومد خونه، به محض ورودش آرتا سراسیمه رفت جلو و گفت:

کجا بودی؟

رویا پوز خندی زد و گفت:

پیش دوست پسر هام عزیزم!

عزیزم رو یه طوری کِش داد که ما لال شدیم! رفتم سمتش و بغلش کردم و اون هم سریع گفت:

ستایش با بچه ها بیاید اتاقم.

سریع مثل دیوونه ها ریختیم اتاق رویا و بعد از دقایقی هممون داشتیم منفجر می‌شدیم از خنده، رویا گفت:

قیافش رو داشتید؟

ستایش گفت:

نمی‌دونی دیشب چطوری بود که، پریا که کلا خشکش زد ولی من و آنا هرچی بگی بارش کردیم! -

از زبان رویا:

با دقت به حرف های بچه ها گوش می کردم و می خندیدم چه خوبه دوست هات انتقام بگیرن! همون لحظه در اتاق زده شد و آرتا گفت:

_رویا همیشه یه لحظه ببینمت؟

سریع لحنم رو سرد کردم و گفتم:

_نه به غیرت دوست پسرهام بر می خوره!

در با شدت باز شد و آرتا اومد داخل و رو به ستایش و پری و آنا گفت:

_می رید بیرون یا بیرونتون کنم؟

از لحن آرتا شلوار لازم شدم و بچه ها هم بدون چون و چرا رفتن بیرون. پوفی کردم و گفتم:

این هم رفیق های من، الان باید وایمیستادن میگفتن "نه هرگز ما بیرون نمی ریم تا آخرین لحظه پیش دوستمون می مونیم!"

با صدای آرتا از فکر اومدم بیرون:

_نمی خواستم اونطوری باهات صحبت کنم من...من رو...راستش من...

! جونت در بیاد بگو ببخشید دیگه!

_امیدوارم من رو ببخشی!

سری تکون دادم و گفتم:

_اصلا آدم کینه ای نیستم، حالا میتونی بری.

عصبی نفسی کشید و دستی کشید به موهای مشکیش. لبخندی زدم و چیزی نگفتم که اون هم رفت...

از زبان ستایش:

امروز تولد آنا بود و باید برایش کادو می خریدم، ولی مگه می شد یک ثانیه از زیر نگاه اشکان در برم! با حرص بلند شدم و رفتم اتاقم و تیمم رو با یه مانتو و شال مشکی و شلوار آبی یخی عوض کردم اوج آرایشم فقط یه ریمل بود.

زدم بیرون و خداروشکر خبری از اشکان نبود! سریع به سمت یه تاکسی رفتم و بهش گفتم من رو ببره بازار شهر.

با هیجان به اینطرف و اونطرف نگاه می کردم، دلم می خواست برای این دوستی چندین ساله جونم هم بدم! یادمه کلاس دوم بودم که با پری آشنا شدم، یه بار تو حیاط با یه دختر قلدر دعوامون شد و تا خوردم من و پری رو زد. همون لحظه آنا و رویا اومدن و تا تونستن زدنشون! از اونموقع شدیم یه اکپ صمیمی. اونموقع هفت سالم بود و الان بیست و پنج سالمه! یعنی حدود هیجده ساله که باهم دوستیم.

همینطور که غرق افکارم بودم چشمم خورد به یه صندل سفید که با مروارید تزئین شده بود! آنا همیشه عاشق رنگ سفید بود. سریع اون صندل رو خریدم و زدم بیرون، کنار خیابون منتظر ماشین بودم. چون از خیابون فرعی اومدم خیلی خلوت بود اونجا همون لحظه یه ال نود مشکی که چهارتا پسر مو خروسی توش بودن، ایستاد و پسر راننده گفت:
_جون بابا بیا برسونمت!

پسر بغل دستیش خنده ای مسخره کرد و ادامه داد:

_آهای خوشگل حیف نیست اینجا تنها تنها؟

چش غره ای رفتم و یکم عقب تر وایستادم ولی تو چند ثانیه ماشین دنده عقب گرفت و دوباره اومد جلوم!

دوتا پسر عقبی شروع به زر زدن کردن و گفتن:

خوشگله چه نازی هم داره.

_نازتو خریدارم کلک!

قیافم رو جمع کردم و گفتم:

_آخه سگ به شماها نگاه می کنه؟ من اعتماد به نفس شما خروس هارو داشتم با چنگال به آمریکا حمله می کردم!

پسر عقبی عصبانی شد و سریع پیاده شد و مچ من رو گرفت و داد زد:

_فکر کردی وایمیستم هرچی می خواهی بگی؟ گمشو تو ماشین ببینم!

با عصبانیت دستم رو کشیدم و گفتم:

ولم کن! _

به جز پسر راننده بقیه اونها پیاده شدن و سعی داشتن به زور من رو سوار ماشین کنن. از ترس رنگم پریده بود و فقط جیغ میزد. دستم رو گرفتم به ماشین و از ته دل خدا رو صدا زدم که صدای آشنایی رو شنیدم!

_ هوی ولش کنید ببینم!

و برگشتم سمت اشکان که با چشم های قرمز و رگ برجسته شده از خشم زل زده به ما!

یهو حمله کرد سمت ما و با لگد زد تو کمر یکی از پسرها که پسره درجا با داد افتاد زمین، با یه پسر دیگه گلاویز شد که یکی از پسرها با لگد زد به کمر اشکان و اشکان با درد چشم هاش رو بست.

نعره ای کشید و به جفتشون حمله کرد انقدر اوضاع بد بود که فقط جیغ میزد و گریه می کردم؛ آخه نامردها چند نفر به یه نفر! حتی پسر راننده هم پیاده شده بود و چهارتایی اشکان رو کتک میزدن. با جیغ رفتم سمت یکی از پسرها و موهاش رو کشیدم، انقدر موهاش بلند بود که یه لحظه حس کردم موهای یه دختر رو گرفتم! موهاش رو کشیدم که با درد برگشت سمتم و هولم داد سمت جاده و از شیب جاده سر خودم و سرم خورد به سنگ! و صدای داد اشکان رو شنیدم که داد زد:

_ ستایش!

با درد تو جام نیمخیز شدم، باید کمکش می کردم، سریع یاد سوهان ناخنم افتادم و سریع بیرون اووردمش یه جورایی مثل قیچی بود! سریع رفتم سمت پسرها یکیشون داشت سر اشکان رو می کوبوند به ماشین، من هم عصبی سوهان رو زدم به پاش و اون با داد افتاد زمین! انقدر محکم زدم که دستم خونی شد و آخر اشکان با یه ضربه زدشون و در رفتن! جفتمون آش و لاش افتاده بودیم کنار جاده! پایین چشم اشکان کبود شده بود و پیشونیش یه زخم بد داشت و خون میومد.
با گریه رفتم سمتش و لب زدم:

_ اشکان چرا اومدی جلو؟

خندید ولی سریع خندش پاک شد. گوشه لبش زخم شده بود و مطمئنم بدجور می سوخت!

سریع از تو وسایل هایی که خریده بودم به بانداژ اووردم بیرون و زخم پیشونیش رو بستم، بعد یکمی کرم زدم به گوشه لبش! بعد یکم پیاده روی تونستیم برسیم داروخانه و یه کمپرس گرفتم و دادم به اشکان. با نگرانی نگاهش می کردم و اون فقط یه لبخند کوچیک کنار لبش بود!

با تعجب گفتم:

— تو از کجا می‌دونستی من اینجام؟

آروم گفتم:

— تعقیبت کردم!

با خنده گفتم:

— چه بد زدنت‌ها!

اخم کرد و گفت:

— مگه اونارو ندیدی؟ همشون داغون شده بودن.

خندیدم و گفتم:

— از حق نگذیریم خیلی بیشتر زدی، فکر نمی‌کردم بتونی از پستشون بر بیای! امروز تولد آن‌عاه و اومدم براش یه چیزی بخرم.

اشکان با تعجب گفت:

— جدی میگی؟

سرم رو تکون دادم که گفت:

— پس وایسا باید به سامیار خبر بدم.

بعد از خبر دادن به سامیار کلی با ستایش وقت گذروندیم و رفتیم خونه بلافاصله ستایش با یه گیتار مشکی اومد تو اتاقم و گفت:

— میشه برام تنظیمش کنی؟

با تعجب گفتم:

بلدی؟

قیافه گرفت برام و گفت:

چی فرض کردی هم گیتار هم پیانو تازه استاد سه تار هم هستم!

چشمام از خوشحالی برق زد! تو چقدر عالی دختر!

از زبان پریا:

گیج داخل بازار می چرخیدم و نمی دونستم چی باید براش بخرم همون لحظه متوجه مغازه ای شدم که دستبند های خیلی خوشگلی تو ویترینش گذاشته بود! با ذوق رفتم سمتش و یه ست انگشتر و دستبند براش خریدم تا اومدم به سمت خیابون برم صدایی اسم منو گفت!

پریا؟

برگشتم سمت شاهین و با لبخند گفتم:

ا تو هم اینجایی؟

شاهین لبخندی زد و گفت:

آره اومدم چندتا چیز برای بابام فکس کنم؛ تو اینجا چیکار میکنی؟

با لبخند گفتم:

امروز تولد آنا هست؛ اومدم براش هدیه بخرم! الانم داشتم می رفتم تاکسی بگیرم برگردم خونه

شاهین سرشو به معنی متوجه شدم تکون داد و گفت:

منم دارم میرم خونه بیا برسونمت.

از زبان رویا:

ستایش و پریا کادو هاشونو خریده بودن و هیچکس نمی دونست که من براش گردنبند طلای اسمشو سفارش دادم! طرف بهم گفت ساعت هفت برم بگیرمش و یعنی الان!

با هیجان و طوری که کسی نفهمه از خونه زدم بیرون و رفتم به طلا فروشی که سفارش داده بودم، بعد از تشکر و پرداخت مبلغ زدم بیرون. حتما خیلی خوشحال میشه! داشتم از خیابون رد می شدم که پریا زنگ زد:

_ الو پری، زود بگو وسط خیابونم.

_ کجایی تو؟ می خوایم جشن رو شروع کنیم.

وای وای صبر کنید الان...

و با برخوردی که اتفاق افتاد دیگه متوجه چیزی نشدم.

از زبان پریا:

رویا داشت صحبت می کرد که بیهو صدای بوق ماشین و برخورد وحشتناک چیزی رو شنیدم، از ترس و وحشت سر جام خشک شده بودم و گوشه از دستم افتاد رو زمین، شاهین که داشت می گفت و می خندید، سریع اومد سمتم و چندبار صدام زد:

_ پری! پری! پیشده؟

اشک از چشم هام ریخت و جیغ زدم "رویا" و از حال رفتم...

چشم هام رو باز کردم و دیدم سرم بهم آویزونه و شاهین بالا سرم نشسته! سریع نیم خیز شدم و گفتم:

_ رویا!

شاهین نگاه غمگینی بهم کرد و گفت:

_ تصادف کرده، دکتر میگه احتمالا بره تو کما!

با گریه گفتم:

_ می خوام ببینمش، تورو خدا!

شاهین سری تکون داد و به پرستار گفت سرم من رو جدا کنه، با کمک شاهین رفتم به بخش و دیدم هر کدوم از بچه ها با گریه به شیشه خیره شدن. آرام آرام رفتم جلو به دختری زل زدم که همیشه نه مثل یه رفیق، مثل یه خواهر هوام رو داشت. زدم زیر گریه و کم مونده بود باز بیفتم که شاهین من رو گرفت. نفهمیدم چقد گریه کردم که صدای داد آرتا رو شنیدم.

تو راهرو عربده می کشید و می گفت:

_اگه یه تار مو از سرش کم بشه بیمارستان رو تو سرتون خراب می کنم! رویای من کجاست ها؟ رویا کجاست؟

مثل اینکه تازه خبردار شده بود و پرسنل بیمارستان سعی داشتن آرومش کنن. یهو با دیدن ما خشکش زد و آروم آروم اومد جلو و تا رویا رو دید افتاد زمین! حتی دیگه پلک هم نمی زد، دهنش مثل ماهی باز و بسته می شد و یهو بیهوش شد!

پسرها با وحشت رفتن سمتش و تند تند اسمش رو صدا زدن و آخر سر مجبور شدن بیرنش تا سیرم بزنه.

از زبان آنا:

کاش تولد من انقدر نحس نبود! به خانواده رویا زنگ زدیم و همراه با خانواده های ما سریع خودشون رو رسوندن. داداش رویا تا اومد مثل دیوونه ها رفتار می کرد، فقط من می دونم رامین چقدر خواهر کوچولوش رو دوست داره...

با مامان بابای رویا و داداشش سلام علیک کردیم، خانواده من هم اومده بودن. من تک فرزند بودم و نه خواهری نه برادری! خانواده پری هم بالاخره رسیدن، پری یه خواهر بزرگتر داره که تو کالج معروف انگلیس مهندسی می خونه؛ خانواده ستایش از همه دیرتر رسیدن، ستایش هم یه داداش کوچیکتر داشت که تازه امسال می رفت کلاس دوم! یه پسر خوشگل و ناز مثل ستی!

نمی دونم چقدر گذشته بود که پری داد زد:

_چشم هاش رو باز کرد، چشم هاش

سریع دکتر و پرستار ریختن تو اتاق و شروع به معاینه رویا کردن.

دکتر تا از اتاق اومد بیرون، پیش دستی کرد و گفت:

_خدا خیلی بهتون رحم کرده، واقعا یه معجزه بود که داخل کما نرفت! حالا لطفا یکی یکی برید داخل و ببینیدش.

اکیپ ما با ذوق برید داخل و پری با شوق گفت:

_باورم نمیشه زنده ای!

رویا خندید و گفت:

_تا حلوای تو رو نخورم جایی نمی‌رم.

ستایش ادامه داد:

_آره می‌دونستم سگ جون تر از این حرف هایی!

و من هم فقط گفتم:

_خوشحالم زنده ای!

چند ثانیه ای سکوت برقرار بود که یهو رویا داد زد:

_اه بنالید دیگه اوضاع احساسی شده حوصلش رو ندارم!

دیگه نگم که چجوری مارو برگردوندند تهران و حتی نتونستیم از پسرها خداحافظی کنیم!

از زبان آرتا:

وقتی بهم خبر دادن به هوش اومده انقدر خوشحال بودم که دلم می‌خواست برم بغلش کنم و دیگه ندارم از پیشم تکون بخوره، باورم نمیشه تو یه هفته عاشق یه دختر غرغروی دیوونه شدم! ولی وقتی شنیدم خانواده هاشون اونجان دیگه هیچکدوم جرات نکردیم بریم جلو چون واسه دخترها بد می‌شد.

از زبان پری:

به محض رسیدن به تهران با بچه ها قرار گذاشتیم کافی شاپ همیشگی. بعد از رسیدن به جایی که می‌خواستیم شروع به صحبت کردیم:

_بچه ها پسرها چی شدن؟ کسی شماره ای چیزی ازشون داره؟

ستایش سرش رو به نشونه تایید تکون داد و گفت:

_آره! آخرین بار که باهم بودیم اشکان شمارش رو بهم داد من هم تا چند دقیقه پیش تو پیجش بودم و داشتم عکس هاش رو لایک می‌کردم.

هممون جوری برگشتیم سمتش که فکر کنم از ترس شلوار لازم شد!

گوشی ستایش رو گذاشتیم وسط و از تو کسایی که اشکان فالو کرده بود، پیج آرتا و شاهین و سامیار رو هم گیر آوردیم

رویا سریع رفت تو پیج آرتا و گفت:

_واعو جذبه، چقد فالوور!

پری تا پیج شاهین رو پیدا کرد شروع کرد به دیدن عکس هاش و گفت:

_آخی کفترِ نازم.

همه از این ابراز محبت پری زدیم زیر خنده و نوبتی هم باشه نوبت آنا بود. رفت تو پیج سامیار و تا اومد عکس هارو لایک کنه، گفت:

_برگام!

هممون برگشتیم سمتش و گفتیم چی شده؟ که بلافاصله پست جدید سامیار رو نشون داد! یه عکس که ما خوب می دونستیم آنا هست که نیمرخش مشخصه و داره می خنده! قطعاً هیچکدوم ما نمی دونستیم کی و کجا این عکس گرفته شده ولی انقدر حرفه ای بود که نمی تونستی بفهمی دختر تو تصویر کیه! البته ماها دیگه دوست چندین و چند ساله خودمون رو می شناختیم. کپشن پست این بود:

لبخند تو همه آن چیزی است که برای باقی عمرم آرزو دارم ببینم!

موقع فوت کردن شمع ها، آرزوهای من را هم آرزو کن، تولدت مبارک عشقِ ناشناس من... A...

هممون با دهن باز زل زده بودیم به عکس و متن. سامیار و این کارها، بابا ایول!

پری بلافاصله گفت:

_افسردگی گرفتیم!

همون لحظه ستایش و رویا هم سرشون رو تکیه دادن و گفتن:

_ما هم.

ناگهان نگاه پریا به صفحه گوشی افتاد و گفت:

_وای! شاهین!

دوباره هممون سرمون رو کردیم تو گوشی پری و دیدم شاهین به عکس از خودش گذاشته که داره به دریا نگاه می‌کنه و گیتار می‌زنه و زیرش نوشته:

نمی‌دانم چرا حسرت‌های من تمامی ندارد....

حسرت باتو قدم زدن زیر باران پاییز، حسرت باتو بودن کنارسفره ی هفت سین...

حسرت گرفتن دستانت در سرمای زمستان؛ حسرت پرواز در بیکران نگاهت حسرت... و خداکند با این حسرت‌ها روزی به گورنروم... P

رویا و ستایش دیگه کم مونده بود اشکشون دراد!

رویا زل زد به صفحه گوشیش و گفت :

_تو چرا هیچی نمی‌ذاری لعنتی!؟

یهو ستایش گفت:

_وای اشکان هم پست گذاشت.

هممون ریختیم سر گوشی و دیدیم اشکان هم عکس خودش رو گذاشته با این ژست که داره با حسرت به صفحه گوشیش نگاه می‌کنه و به نفر دیگه ازش عکس انداخته و کپشن گذاشته:

همه ی دلخوشی من این است،

که تو خواننده ی شعرم باشی!

تا بدانی که کسی هست در این نزدیکی که فقط فکر وخیالش این است؛ که تو تا آخر دنیا کنارش باشی !

رویا با ناراحتی گفت:

...بیخیالش، انگار خبری از آرتا نیست...

بعد از خوردن قهوه هامون از کافه زدیم بیرون و کلی مسخره بازی درآوردیم تا حال رویا خوب بشه ولی فایده ای نداشت!

از زبان رویا:

با بی حوصلگی کلید انداختم و بلند به همه سلام دادم و تا خواستم برم تو اتاقم بابا صدام کرد! رفتم و جلوش نشستم و به چشم های سبز رنگش که مثل مال خودم بود، خیره شدم و گفتم:

...بابا لطفا زود بگو خسته‌ام.

بابا لبخندی زد و گفت:

...خسته نباشی دخترم! راستش پسرعموت دانیال قراره فردا شب با خانواده بیاد خواستگاریت.

مثل برق گرفته ها سرم رو بلند کردم و گفتم:

...چی؟! شما چی بهش گفتید من جوابم نه هست بابا!

بابا با همون آرامش همیشگی لبخندی زد و گفت:

...من همه چیز رو به خودت می سپارم، دیگه اونقدر بزرگ شدی که توی کارهات دخالت نکنم! فردا هم هر جوابی دوست داری بگو! من همه جوره پشتتم بابا.

ازش تشکر کردم و سریع رفتم تو اتاقم و در رو بستم. روی تخت دراز کشیدم و گفتم:

...مثلا بفهمه غیرتی بشه، چه خیال محالی!

با همین افکار به خواب رفتم...

با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم ساعت تازه ده شب بود! با صدای خواب آلودی گفتم:

...ها بگو!

صدای جیغ جیغ پری و ستایش و آنا اومد که میگفتن برو سریع پیج آرتا رو چک کن!

خواب از سرم پرید و سریع نشستم رو تخت و پیج رو باز کردم و از دیدن پست نفسم گرفت، عکس خود آرتا بود که داشت نقاشی می کشید. نقاشی صورت یه دختر که اجزای صورتش تار بود و فقط چشم های سبزش مشخص بود که داشت به شخصی نگاه می کرد و دقیقا همون شالی سرش بود که من برای تولد آنا سرم کرده بودم!

و زیرش نوشته بود:

وقتی که

فقط در کنار یکی آرامش داری؛

فقط چشمت یه نفر رو می بینه!

فقط دلت می خواد با اون باشی

اگه ازش خبر نداشته باشی، کلافه میشی! و فقط نگاهش و دست هاشه که بهت آرامش میده!

با صدای تو خیالت به خواب میری و پر پر می زنی واسه شنیدن صدای خنده هاش!

و

هیچ کس و هیچ چیز رو جز اون نمی خوای!...

با بهت زل زده بودم به صفحه و هنوزم باورم نمی شد که اون این پست رو گذاشته؟ یعنی کل مدت داشته نقاشی منو می کشیده؟ وای خدا!

سریع به بچه ها اس دادم فردا بریم کافی شاپ همیشگی و دوباره گرفتم خوابیدم!

پری نوچی کرد و گفت:

-یعنی می خوای بیان و بگی نه؟

سری به نشونه تایید تکون دادم و گفتم:

- چاره ای ندارم بابام خیلی رو داداش بزرگش حساسه! حتی موندم چطوری قبول کرد جواب نه بدم!

آنا همون طور که قهوه شو می خورد گفت:

- این طور که بوش میاد احتمالا بابات یه نقشه هایی داره!

ستایش هم حرفشو تایید کرد و گفت:

- باید حواست رو جمع کنی

بالاخره شب شد و عمو اینا تشریف اووردن!

بعد از تعارف چایی و شیرینی و... سر جام نشستیم و به پسر عمو خیره شدم!

آخه با چه رویی اومده خواستگاری من!

خودش خوب میدونه چشم دیدنش رو ندارم!

بعد از کلی حرف و چرت و پرت زن عمو گفت:

- خب نوبتی هم باشه نوبت اینه که جوونا برن تو اتاق و صحبت کنن!

سریع پیش دستی کردم و گفتم:

- نه نه، زن عمو جان نیازی نیست من جوابم نه هست!

همه جمع زل زدن به من و عمو گفت:

- سعید جان دخترت چی می گه؟

بابا با لبخندی برگشت سمت عمو و گفت:

-دخترم دیگه بزرگ شده داداش! هرچی خودش بگه همون حرف منم هست!

زن عمو سریع قیافه گرفت و گفت:

-عزیزم ناراحت نشو همه واسه پسر ما سر و گردن میشکنن بذار بره دنبال لیاقتش
با حرص پاشدم و گفتم:

-برو بندازش به همونایی که براش سر و گردن میشکنن و رفتم تو اتاق و در رو بستم!
از زبان سامیار:

هرچی گیتار میزدم خراب می شد، یعنی چی آخه؟ این چند روز همش زود عصبی می شدم و سردرگم. یه زنگ به بچه ها زدم و تو باشگاه آرتا قرار گذاشتیم.

اشکان:

_من هم اینطوریم، همش فکر می کنم یه چیزی رو گم کردم!

سامیار:

_به نظرتون واسه دخترهاست؟ دیگه هیچکس رو ندارم سر به سرم بذاره.

یهو شاهین گفت:

_استوری پری رو دیدید؟

همشون با تعجب گفتن:

_نه استوری نذاشته بود!

_ببینید

درد یعنی خواستگار بیاد اون هم از نوع بی خودش! واسه رفیق گلم خواستگار اومده از نوع بی خودش، من بهش گفتم شانس نداری قبول نکرد!

اشکان سریع گفت:

_چی؟ واسه کی؟ کیو تگ کرده؟

شاهین مان صفحه بود و یهو گفت:

_روبا!

روبا:

_پری این چیه استوری کردی؟ پسرها نبینن، مخصوصا آرتا!

پری:

_نه بابا نترس هاید کردم!

ستایش گوشی رو ازش گرفت و رفت تو استوری با جیغ گفت:

_شاهین دیده!

آنا با وحشت گفت:

وقتی شاهین ببینه یعنی سامیار دیده.

ستایش ادامه داد:

سامیار هم ببینه یعنی اشکان دیده.

و رویا درحالی که می زد تو سرش گفت:

وقتی هم اشکان ببینه یعنی آرتا دیده!

هر چهارتامون با وحشت به همدیگه زل زدیم و ستایش داد زد:

بدو پاکش کن، ولی قطعاً تا الان دیگه دیدن!

پری درحالی که سرش رو ماساژ می داد گفت:

ایه لحظه یادم رفت شاهین جزو پسرها هست.

رویا با دهن باز زل زد به گوشیش و با لکنت گفت:

آ... ر... تا!

هممون ریختیم سرش و آنا با صدای بلند پیام رو خوند:

جوابت مثبته مگه نه عروس خانوم!؟

از زبان شاهین:

آرتا تند تند داشت تایپ می کرد و پاک می کرد، نزدیک سیصد بار این کارو تکرار کرد و بالاخره به چیزی رو سند کرد!
اشکان:

— چی نوشتی بالاخره؟

آرتا با لبخند حرص دراری گفت:

— جوابت مثبته مگه نه عروس خانوم؟!

شاهین با خنده گفت:

— ولی جواب اون منفی بود.

آرتا گوشی از دستش افتاد و گفت:

— شوخی می کنی!

شاهین گفت:

— نه همین الان پریا بهم خبر داد.

همون لحظه گوشی پری زنگ خورد و ستایش گوشی رو پرت کرد تو بغل پری و گفت:

— بیا شاهینه!

پری سریع پرت کرد تو بغل آنا و گفت:

_قطعا آرتا پشت خطه من جواب نمی دم!

و تا آنا اومد پرت کنه، اشتباهی دستش خورد و جواب داد و همون موقع ستایش دستش رو گرفت جلو دهنش و آروم گفت:

_هیچکس هیچی نگه.

صدای شاهین بلند شد:

_پری! سلام خوبی؟

پری لال شده بود که همون لحظه آنا زد پس کلش و پری سریع گفت:

_خوبم؟ آها آره معلومه که خوبم!

-خدا روشکر! قضیه خواستگار رویا چیه؟

پری سریع زل زد به رویا و رویا با دست اشاره کرد:

_بگو الکی بوده، بگو شوخی کردی.

و پری گفت:

_شوخی کردم پسرعموش بود.

و کل بچه ها باهم جیغ زدن! پری با استرس لبش رو گاز گرفت و گفت:

_رویا خیلی ازش بدش میاد، واسه همین رد کرد.

این چند روزه خیلی سرم شلوغ بود و اصلا وقت نکردم به کارهام برسم، باید کار پیدا می‌کردم. از بچگی دلم می‌خواست مستقل باشم و روی پای خودم ایستم برای همین از ساعت ده صبح تا الان که چهار بعد از ظهر باشه، دارم تو خیابون ویلون و سیلون دنبال کار می‌گردم!

یهو برگه ای توجهم رو جلب کرد، آگهی استخدام مربی موسیقی! استخدام تعدادی مربی موسیقی خانم جهت همکاری در تهران آدرس***

با تعجب به روزنامه نگاه می‌کردم، این عالیه! از تاکسی پیاده شدم و به آکادمی رو به روم خیره شدم، آکادمی موسیقی رُها!
ستایش:

با تعجب به مکان رو به روش خیره شدم و بعد از کمی این پا و اون پا کردن رفتم داخل و یه راست رفتم پیش منشی و گفتم:

_بیخشید برای استخدام مزاحم شدم.

بدون اینکه سرش رو بیاره بالا گفت:

_خانوم؟

_سالاری!

یهو سرش رو آورد بالا و گفت:

_اسم کوچیک؟

_ستایش!

_نام پدر؟

_محمد!

: با لبخند گفت

_بفرمائید، خیلی خوش اومدید. این فرم رو پر کنید، بعدش آقای محمدی براش شما کار هارو توضیح میده.

سرم رو به نشونه تایید تکون دادم و شروع به پر کردن فرم رو به روم کردم...

_اشکان لو بره میگشتت!

_ای بابا شاهین چیزی نگو، ببین اومد اینجا سرکار نقشم گرفت. خدایا شکر!

پریا:

_بابا من ازدواج نمی کنم، این رو به چه زبونی باید بگم؟

_همینی که من میگم، تو امشب با پسر همکار من ازدواج می کنی.

_مگه تو خواب ببینی!

مامان سریع از رو مبل بلند شد و گفت:

_رو حرف پدرت حرف زن، پریا یه عمر هرچی خواستی نه نگفتیم حالا داری رو حرف ما حرف می زنی؟

_من شده از این خونه کوفتی فرار می کنم، ولی با یه نفهم ازدواج نمی کنم!

◀ و به سرعت از پله ها بالا رفتم و در اتاق رو بهم کوبیدم. کز کردم گوشه اتاق و تا تونستم گریه کردم. سریع به رویا زنگ زدم و اون هم تماس رو برای همه بچه ها وصل کرد.

_ چیکار... کنم... حالا؟!!

رویا با عصبانیت گفت:

آروم باش تو بگی نه اونا هم میرن!

ستایش حرفش رو تایید کرد و گفت:

اصلا شاید وضعیت پسره هم مثل تو باشه.

آنا گفت:

یعنی پسره هم نشسته یه گوشه مثل این فین فین می کنه؟ نه نشد، این مرد زندگی نیست!

یهو همه باهم گفتن:

آنا سرش رو بیخیال تکون داد و گفت:

آنکارا!

رویا سرش رو تکون داد و گفت:

یه نقشه دارم.

مامان، بابا! من مشکلی ندارم، فقط بذارید دوست هام بیان اینجا.

مامان زود گفت:

می خوای تو مراسم خواستگاریت دوست هات باشن؟

نه مامان، تازه ساعت شش، پنج بعداز ظهره. اون ها هم گفتن ده شب میان، پس بذار تو این مدت اون ها اینجا باشن!

بابا سری تکون داد و گفت:

باشه مشکلی نیست، من و مامانت می‌خوایم بریم بیرون، اومدیم اینجا نباشن!

چشم!

رویا:

خب ببینید بچه ها باید برنامه ریزی کنیم چطوری طرف رو بیرونیم، هرکی هر ایده ای داره بگه!

آنا داوطلب شد اولین ایده رو بگه و شروع کرد:

می‌تونیم تو شیرینی‌ها فلفل سیاه و قرمز ترکیبی بریزیم، یا مثلاً چاییش رو خیلی شور کنیم!

رویا سرشو تکون داد و گفت:

بعدی؟

ستایش گفت:

میتونیم با سرنگ تو میوه‌هایی که می‌ذاری تو ظرف جلوش چیزمیز قاطی کنیم.

پری با خنده گفت:

شماها تو اتاق کمین کنید اگه کار به اونجا کشید، کلی میزنیمش!

رویا:

_خب این هم از این، دست به کار شوید.

بابا کلید انداخت و اومد و داخل و گفت:

_دخترم به ده دقیقه دیگه اینجا هستن.

از زبان پری:

سریع رفتم تو اتاقم و به خودم نگاه کردم، به لباس بلند صورتی کمرنگ تنم بود و شال صورتی و کفش های پاشنه بلند آدامسی و آرایش هم توی رژ لب کالباسی خلاصه می شد!

صدای خوش و بش اونها رو که شنیدم، یه نفس راحت کشیدم و رفتم بیرون. بابا داشت با یه مرد قد بلند احوال پرسی میکرد که یه کت شلوار شیکی تنش بود و مامان هم با خوشرویی باهاش حال و احوال میکرد. پس کو این داماد بخت برگشته!؟

رفتم سمتشون و خیلی عادی سلام احوالپرسی کردم و دیدم یه پسر قد بلند پشتش به منه و داره با تلفن حرف می زنه.

با تعجب نگاهش می کردم که همون لحظه تلفن رو قطع کرد و برگشت سمت من و نفس جفتمون قطع شد! اولش با اخم داشت نگاهم می کرد و کم کم خط اخم از بین رفت و نیشش باز شد.

و من با تعجب گفتم:

_کفتر!

هنوز از تعجب دهنم باز بود و در حالی که به زور می بستمش، به شاهین زل زده بودم. اون بدبخت قربانی نقشه های ما بود! همون لحظه مامانم اشاره کرد چایی بیارم. سریع سینی رو برداشتم و با ترس و لرز تعارف کردم، دقیقا چایی که اندازه موهای رویا توش نمک بود رو برداشت. با لبخند محجوبی نشستم سر جام و منتظر موندم تا اولین قلمپ از چایی بخوره و درجا ریق رحمت رو سر بکشه!

مشغول بحث بودن که خیره به من شروع به مزه مزه کردن چایی کرد و یهو چشم هاش اندازه نعلبکی های مامان جون خدا بیامرزم شد و به زور جلوی سرفه هاش رو گرفت، بدجوری قرمز شده بود و هیچی نمی گفت!

درحال تعارف شیرینی بودم که هی با چشم هام می گفتم نخور، نخور، ولی فقط یه نگاه گنگ بهم انداخت و تا شیرینی رو گاز زد، شروع به سرفه کرد. مامانش هول شد و تند گفت:

_آب! آب! آب برایش بیارید.

سریع یه لیوان آب براش آوردم که آرام شد و مامانش همون لحظه گفت:

– چی شد پسرم؟

شاهین لبخندی زد و گفت:

– هیچی شکر نشست گلوم!

بعد از گذشت چند دقیقه بابا شروع به تعارف کردن میوه کرد، یا حسین شهید پرتقال بر نداره، خدایا تورو خدا! همون لحظه یه پرتقال برداشت و شروع به پوست گرفتن کرد و تا اومد یکی از قاچ هارو بخوره، گفتم:

– چگونه بریم صحبت کنیم؟!

از خجالت آب شدم ولی جونش رو نجات دادم. خدا می دونه رویا چقدر با سرنگ سرکه کرد تو اون پرتقال!

رفتیم تو اتاق که سریع در رو بستم و گفتم:

– تو اینجا چیکار می کنی؟

از زبان شاهین چند ساعت قبل

– خوبه دیگه، اینطوریش رو ندیده بودم! من رو می خواید مجبور به ازدواج کنید؟ می دونید اصلا من چندساله؟ می خواید یه پسر بیست و هشت ساله رو مجبور به ازدواج کنید؟

مامان سریع پیش دستی کرد و گفت:

– اون شرکت یه میراث خانوادگیه، باید حفظش کنیم به هر قیمتی!

_ نه به قیمت فدا کردن زندگی من.

عصبی از خونه زدم بیرون و اجازه ندادم بیشتر حرف بزنی. زنگ زدم به بچه ها و تو پارک همیشه قرار گذاشتیم، بعد نیم ساعت رسیدن و همه چیز رو براشون تعریف کردم و گفتم :

_ حالا چه غلطی کنم؟

آرتا متفکر گفت:

_یه راه بیشتر نداری، از لحظه ی ورود مثل برج زهرمار باشی تا ازت بدش بیاد!

و اشکان ادامه داد:

_تو اتاق هم بهش بگی دلت پیش یکی دیگه هست.

و سامیار گفت:

_ازدواج کن بره دیگه، بابا چقد ناز می کنی! حالا که یه بخت برگشته می خواد باهات ازدواج کنه تو ناز می کنی؟ همه باهم گفتن:

_خفه سامی!

شاهین با لبخند نگاهم کرد و گفت:

_تو دلت پیش کی بود که این بلاهارو سرم آوردی؟

با لبخند گفتم:

_تو!

و سریع بغلش کردم. تا از اتاق اومدیم بیرون، مامان شاهین گفت:

_خب عروس خانم نظرت چیه؟

با لبخند گفتم:

_من از آقا شاهین راضی ام، حالا هرچی خانوادم بگن!

مامان هم با لبخند گفت:

_پس مبارکه!

آنا همینطور که به حرف های پری گوش می داد، با دست زد تو سرش و گفت:

_خدایا من سیندرلا، همیشه شاهزاده سوار بر اسب سفید من هم برام بفرستی؟
یهو ستایش زد بهش و گفت:

_اونا ها داره نگاهت می کنه.

آنا مثل برق برگشت سمتی که ستایش گفت و با یه پسر اوا خواهری مواجه شد!

به زور جلوی اوق زدنش رو گرفته بود، پسر از این شلوار های پاره پوره پوشیده بود و به زور نگاهش داشته بود، یه تیشرت بلند و مضخرف با دستکش سفید! یکم از موهایش رو طلایی کرده بود و گوشواره داشت و همون لحظه به آنا یه چشمک زد.

آنا سرش رو کوبوند به میز و گفت:

_خدا!

و ما هم منفجر شدیم از خنده...

ستایش

طبق معمول مشغول تدریس بودم که کلاس تموم شد، با لبخند خداحافظی کردم و داشتم از کنار اتاق مدیریت رد می‌شدم که تصمیم گرفتم بهش بگم نیاز به مرخصی دارم. آخه جشن نامزدی پری و شاهین چند روز دیگه بود و من هم باید وقت آرایشگاه می‌گرفتم و هم لباس می‌خریدم و هم برنامه کرم ریزی می‌ریختم!

یه تقه به در زدم و منتظر جواب نمودم و تا وارد شدم، دهنم بسته شد. اشکان خیلی جدی زل زده بود به در و اومد چیزی بگه که یهو من رو دید و لال شد!

_ تو!

_ من؟

_ آره تو!

_ خب من؟

_ اینجا مال توعه؟

_ آره اینجا مال منه!

با نگاهی آتیشی بهش گفتم:

_ درد و اینجا مال منه! پس همش نقشه بود نه؟ الکی الکی من رو آوردی سرکار آره؟

اشکان بلند شد و گفت:

نه آموزشگاه به یه معلم با تجربه مثل شما نیاز داشت.

من که تجربه ی تدریس نداشتم.

اشکان رسما لال شد و گفت:

خب حالا چیه؟ بیا ثواب کن و کباب شو خواستم کار خیر کنم!

نمی خواد شما کار خیر کنی، ولی باشه می مونم من یه هفته مرخصی می خوام.

چشم هاش گرد شد و گفت :

واسه جشن شاهین؟ یه روز لباس، یه روز آرایشگاه، سه روز استراحت. چرا یه هفته؟ دو روز اضافی میاری ها!

باشه پنج روز!

اوکیه موفق باشی.

محکم در رو بستم، سرم رو تکون دادم و رفتم دنبال خرید.

از زبان پریا:

روز جشن رسیده بود و من یه لباس پرنسسی نقره ای تنم بود که با کت شلوار طوسی شاهین ست بود. موهای طلائییم رو فقط فر کردم و یه نیم تاج خوشگل هم رو سرم بود با یه آرایش ملایم، بی صبرانه منتظر دوست هام بودم تا ببینم اون ها چه کردن!

نفر اولی که اومد، رویا بود. یه لباس ماکسی صورتی ملایم تنش بود و موهاش رو شینیون بسته انجام داده بود و یه آرایش مات و عالی!

همون لحظه آنا و ستایش هم باهم وارد شدن، ستایش یه لباس آبی کاربنی تنش بود و موهاش فر و باز بود و آرایش فچیج و زیاد، ولی خب خیلی بهش میومد! آنا هم یه لباس طلایی عروسکی تنش بود با موهای بسته و آرایش کم!

سریع رفتم سمتشون که آنا سریع بغلم کرد و گفت:

_تورو خدا دسته گل رو بده به من، این ها دنبال شوهر نیستن!

ستایش یه پس گردنی زد و گفت:

_اون دسته گل عروسه!

آنا درحالی که گردنش رو ماساژ می داد گفت:

_فکر کردم شاید یه نیمچه معجزه ای بشه!

از زبان ستایش:

بعد کلی رقص و حرف زدن، رسیدیم به کیک. بخش مورد علاقه‌ی من! حیف نمی شه مثل هر سال تولد پری چند مشت کیک بمالم تو صورتش، اینجا اینکار رو کنم گند زده میشه به همه چی!

بچه ها هم با سکوت داشتن به همین قضیه فکر می کردن که یهو رویا گفت:

_کاش میشد من...

من ادامه دادم:

_کیک رو...

آنا با حسرت گفت:

...بکوبونیم تو صورتش!

رویا لبخندی زد و گفت:

...می‌تونیم یکم ذخیره کنیم، مهمون‌ها که رفتن اینکار رو بکنیم!

از آشپزخونه درخواست ظرف کردیم و سهم یکی از بچه‌ها رو گذاشتیم داخلش و مخفیش کردیم.

بعد از خداحافظی با همه مهمون‌ها، به بچه‌ها اشاره کردم بریم سمت پری. کیک داخل یه ظرف دست‌آنا بود و ما آهسته نزدیک شدیم.

شاهین و پری کنار هم بودن و می‌گفتن و می‌خندیدن. آرام که نزدیک شدیم، متوجه پسرها شدم که ساکت داشتن به سمت شاهین و پری می‌رفتن و متوجه شدم اونا هم نقشه‌ی شوم مارو دارن.

یک قدم، دو قدم، سه قدم و...

من و اشکان همزمان یه تیکه گنده کیک آوردیم بالا، من تو صورت پری و اون تو صورت شاهین! پری و شاهین مثل مجسمه‌ها خشک شدن و من داد زدم:

...الفرار

اکیپ پسرها با ما شروع به دویدن کردن و شاهین و پری با قیافه‌های کیکی افتاده بودن دنبال ما! حالا بین خودمون باشه یه وضعیتی شده بود، ما مانتو و شال پوشیده بودیم و با کفش‌های پاشنه بیست سانتی مثل خر می‌دویدیم!

اون روز با تموم خوشی‌ها و بدی‌هاش تموم شد، منظورم از بدی کتک خوردن توسط پری بود!

از زبان ستایش:

دوباره روز از نوروزی از نو! عین خر می‌رفتم سرکار، عین گاو می‌کردم و عین... حس می‌کنم زیادی به شخصیتیم توهین شد!

همینطور که در حال آموزش بودم، کلاس تموم شد. مشغول جمع کردن وسایلم بودم که اشکان اومد داخل و گفت:

_ستی وقتت آزاده؟

_نه!

_چرا؟!

_کار دارم.

_دروغ نگو پری گفت امروز بیکاری!

هوفی کشیدم و گفتم:

_تلافی های پری تمومی نداره؟

_نچ! حالا بیا بریم یه کار مهم باهات دارم، بدو.

سوار ماشینش شدم که سریع گاز داد و گفت::

_دیر شد، دیر شد!

عین چی از سرعت می ترسیدم و داد زدم:

_یواش تورو خدا!

_نه دیر شد.

_به کتف اسب رستم که دیر شد، میگم یواش!

اشکان از سرعتش کاست و گفت:

_بابا سرعت یعنی هیجان از چی می ترسی تو؟

با حرص گفتم:

آره یعنی هیجان، یعنی تصادف و قطع نخاع و افلیج شدن، آره یعنی هیجان!

صدای خندش بلند شد و گفت:

از دست تو! پیاده شو رسیدیم.

اینجا کجاست!؟

یه جای خوب پیاده شو.

با تعجب وارد مکان بزرگی که رو به روم بود شدم و با بچه ها مواجه شدم. اون ها هم مثل من نمی دونستن کجا هستیم.

آنا کنترل خودش رو از دست داد و تقریبا داد زد:

اینجا چه خبره؟ ما کجا هستیم؟ توضیح پلیز!

سامی با یه لبخند مکش مرگ ما اومد طرفمون و گفت:

ای بابا چقدر عجول!

جمعیت زیادی اونجا بودن و هر کدوم لباس های مخصوص رالی تنشون بود. همون لحظه شاهین گفت:

اینجا بزرگترین مسابقه رالی کشور برگزار میشه و هرکس باید یه همراه داشته باشه، ما پسرها هم شماهارو انتخاب کردیم!

با رنگ پریده گفتم:

من؟ رالی؟ اشتباه گرفتید!

از زبان آنا:

همه ما خوب می‌دوستتیم ستایش عموش رو توی یه تصادف از دست داده و همون موقع تو ماشین عموش بود و یه معجزه بود که فقط اون زنده مونده. عموش و زن عموش و دوتا بچه هاشون درجا تموم کردن!

ستایش با عصبانیت ادامه داد:

چه سوپرایز بزرگی! من رو از کارو زندگی انداختید، آوردید اینجا که چی بشه؟

می‌بینی اون رو سارا؟ چقدر جذاب تر شده!

آره ولی به نظرت اصلا دیگه تورو یادش هست؟ اون دختره که عین پروانه هی دورش می‌گرده کیه؟ جایگزین تو؟

دهنت رو ببند سارا! سامیار هیچوقت نمی‌تونه برای من جایگزین پیدا کنه. حالا هم بیا بریم جلو ببینم این دختره کیه دیگه!

سامیار مشغول اذیت کردن آنا بود که متوجه دو دختری شد که به سمتشون میان. با نزدیک شدن اون‌ها سامیار مثل مجسمه ایستاد و دیگه حتی لبخند هم نزد!

شاهین رد نگاه سامیار رو گرفت و با دیدن سارا دهنش باز موند و به اشکان و آرتا نگاه کرد، اون‌ها هم دیگه متوجه شده بودن این فاجعه دوباره برگشت!

سارا نیشخندی زد و گفت:

سکوتت رو بذارم پای خوشحالی‌ت سامی؟

سامیار هیچی نگفت که سارا جلو اومد و گفت:

دل‌م برات یه ذره شده بود پسر خوب!

شاهین با عصبانیت بازوی سارا رو گرفت و اون رو از سامیار دور کرد و تقریباً عربده زد:

_تو اینجا چه غلطی می‌کنی!؟

آنا با بهت نظاره گر اون‌ها بود و هر از گاهی به دخترها نگاه می‌کرد. سارا نیشخندی زد و گفت:

_صاحبش هیچی نگفت، تو کی باشی؟ مگه نه سامی جونم!؟

از زبان آنا:

با دقت در حال کنکاش دختره بودم، ریزه میزه و خوشگل بود، چشم‌های گربه‌ای طوسی و دماغ عملی و لب‌های پروتز شده!

ناگهان از دهنم در رفت و گفتم:

_عملی!

دختره با عصبانیت برگشت سمتم و پوزخندی سمتم زد و گفت:

_که سامی تورو آورده جای من؟ این هم یکی از همون اسباب بازی هاته مگه نه سامی؟ می‌خوای باور کنم تو کسی رو جایگزین من کردی!

سامیار از عصبانیت دستی روی صورتش کشید و گفت:

_خفه شو و بگو اینجا چیکار می‌کنی!

سارا نیشخندی زد و گفت:

_این طرز صحبت اصلاً صحیح نیست آقا! اون هم با عشقت!

آنا لرزش خفیفی کرد و زمزمه کرد:

_عشقت!

سارا با یه حرکت برگشت سمت آنا و گفت:

_درسته گلم عشقت!

و بعد رو به سامی ادامه داد:

_از خاطره های اون ۳ سال براش نگفتی عزیزم؟

از زبان رویا:

یه لحظه حس کردم پاهای آنا لرزید و داشت تعادلش رو از دست می داد که گرفتمش و رو به دختره گفتم:

_بس کن! هر چی بوده مال قبل بوده و الان این دختری که می بینی عشق سامیاره!

سامیار لبخندی زد و گفت:

_ آنا عشق منه! نه تو! سارا فکر کردی هنوز هم مثل قبل می خوامت؟ بعد اون همه کاری که باهام کردی؟ بعد اینکه تا سرطان گرفتم ولم کردی؟ دختری مثل تورو می خوام چیکار؟

آنا لبخند بی جونی زد و به حرف های سامیار گوش کرد. سارا با بهت گفت:

_مگه نگفتی هر وقت پیام منتظر می؟ دیدی اومدم، من اومدم سامی اومدم که بمونم!

سامیار:

_ آمدی جانم به قربانت ولی دیر آمدی جات پر شده!
چشمکی نصیب سارا کرد و با یه دستش آنا رو تو بغل گرفت!

سارا که خون خورش رو می خورد، بدون هیچ حرفی از جمع دور شد و سوار ماشین شد و رو به هنگامه گفت:

_عکس انداختی؟ صداها رو ضبط کردی؟

هنگامه سرشو تکون داد و گفت:

_آره، آره همش رو!

سارا:

_خوبه بیا صبر کن و آنا رو تعقیب کن!

از زبان ستایش:

بعد از کلی جیغ و داد و... برنده شدیم. البته بماند که من داخل تماشاچی ها این وضعیت رو داشتم! شاهین و پری اول شدن، آرتا دوم و سامیار سوم و اشکان چهارم! می دونم از قصد اینکارو کرده تا بعدا کلی سرکوفت بزنه و بگه همش تقصیر تو بود تو!

سوار ماشین هامون شدیم و پیش به سوی خونه....

سارا:

_راه بیفت!

پس خوش اینجاست، بیا بریم به سوال بکنیم ببینم این عکس ها به درد می خوره یا نه!

تا آنا وارد شد، دختر جوونی از همون خونه اومد بیرون. سریع رفتم سمتش و گفتم:

سلام خانم حالتون خوبه؟

با تعجب گفت:

سلام، بفرمایید؟

با لبخند گفتم:

اون دختری که الان داخل خونه شد، ایشون کی هستن؟

دختره با شک پرسید:

چطور؟

آخه راستش برادرم از ایشون خوشش اومده، می خواد بیاد خواستگاری. خواستم قبلش به اطلاعاتی داشته باشم. اسمش آنا بود دیگه درسته؟

آهان مبارک باشه! آناهیتا هستن، دختر حاج آقا همتی معتمد محل. یه ده سالی هست همسایه ما هستن. یه خانواده مذهبی و عالی از نظرم انتخاب عالی هست!

با لبخند پیروز مندانه ای گفتم:

خیلی ممنون عزیزم.

خواهش می کنم مبارک باشه ان شالله!

با لبخند داخل ماشین نشستم و زمزمه کردم:

_خودت خواستی دختر، دست رو مال من گذاشتن یعنی نابودی!

انقدر اونجا موندم تا یه مرد که سنش می خورد حدود چهل پنجاه سال باشه، از خونه اومد بیرون. یه تسبیح دستش بود و قیافه مهربونی داشت سریع از ماشین زدم بیرون رفتم جلوش و گفتم:

_آقای همتی؟

سرش رو آورد بالا، عینکش رو رو چشم هاش جا به جا کرد و گفت:

_بفرمائید دخترم!

موقع اجرای نقشه بود، اشک های مصنوعی شروع به ریختن کرد و گفتم:

_آقای همتی تورو خدا کمکم کنید، دیگه نمی دونم از دست دخترتون چیکار کنم!

متعجب به اطراف نگاه کرد و گفت:

_چی شده؟ واضح صحبت کن.

عکس هارو از تو کیفم درآوردم و گرفتم جلوی چشم هاش و گفتم:

◆ _این پسر نامزد من بود، از وقتی پای دخترتون به زندگیش باز شده من رو ول کرده و چسبیده به اون. همش قرار می دارن و اینو اونور! گناه من چیه آقا؟ من نامزدش بودم دختر شما زندگی من رو نابود کرد.

دست هاش از زور خشم می لرزید و با فک قفل شده گفت:

_با این عکس های فتوشاپ می خواید با آبروی دختر من بازی کنید؟

_آقای همتی عکس ها مال خودتون، به هرکی می خواد نشون بدید تا مطمئن بشید. این هم ضبط صدا ها یا خودتون به کاری کنید بیخیال بشه، یا آبرتون رو تو این محل می برم!
و به سمت ماشین قدم برداشتم....

از زبان آنا:

بعد کلی وقت گذروندن با شاهین و پری راهی خونه شدم. ساعت تازه نُه شده بود و من کلید انداختم و وارد خونه شدم.

_سلام به همگی عشقتون اومد!

یهو صدای داد بابا بلند شد و گفت:

_دختره ی ورپریده تو ذهنت چی می گذره؟ دنبال چی هستی که می خوای زندگی مردم رو خراب کنی؟ من به دخترم این رو یاد دادم؟ آره؟!

اومد جلو و عکسی رو گرفت جلوم و گفت:

تا خودت نگوی باورم نمیشه، بگو این پسر کیه ها؟

چنان داد زد که حس کردم دیوارهای خونه لرزید! به سامیار زل زدم و اشک از چشمم روونه شد و زمزمه کردم "سامیار"
همون لحظه یه طرف صورتم سوخت دوباره پشت سر هم!

اونقدر کتک خوردم که دیگه حس نداشتم، بابا داد می زد و من رو کتک می زد. می دونستم هیچی جز آبرویی که داره براش مهم نیست! یهو کمر بندش رو درآورد و همون لحظه مامان با گریه جلوش رو گرفت و رو به من گفت:

_چیکار می کنی؟ برو تو اتاق بدو!

سریع با بدن درد بلند شدم و رفتم در اتاق رو بستم. با گریه به در تکیه دادم، کل بدنم می سوخت. از ته دل زار می زدم، اولین بار بود که با صدا گریه می کردم! کلی خدا رو صدا زدم که صدای لگد به در بلند شد. بابا داد می زد و افتاده بود به جون در! در اتاق قفل بود و با این وضعیت چند دقیقه دیگه خورد می شد. سریع کوله مشکیم رو برداشتم و هرچی دم دستم بود ریختم توش. همیشه وسایل ضروریم تو کشو اولی اتاقم بود! از پنجره پریدم تو کوچه و فقط می دویدم تا رسیدم سر کوچه که یهو یه ماشین جلو پام وایستاد! همون لحظه صدای بابا از داخل کوچه اومد. راننده یه پیرمرد بود که حس کردم تنها ناجی من اونمه! سریع سوار شدم و گفتم:

آقا تورو قرآن برو!

سریع بدون هیچ چون و چرایی راه افتاد. آدرس خونه پری رو دادم، آدرس کی رو می دادم جز اون!

به صندلی تکیه دادم و بی صدا گریه کردم، کاش می شد این طوفان از زندگیم بره بیرون....

کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم. زنگ خونه رو زدم و اشک تو چشم هام جمع شد. صدای شاهین اومد که گفت:

بفرمایید؟

منم آنا! لطفا در رو باز کن.

در باز شد و سریع خودم رو در خونه رسوندم. در همون لحظه باز شد و پری با دیدن من جیغ کشید! شاهین سریع اومد دم در و شوکه شد. پری دستم رو گرفت و کشید تو خونه و زد زیر گریه با گریه می گفت:

کی... کی این... بلارو سرت آورده؟

با لبخند گفتم:

چیزی نیست، میشه امشب پیشتون بمونم؟

آره هر چقدر میخوای بمون فقط تورو خدا بگو چی شده؟

یه نفر عکس های امروز من و سامیار رو نشون بابا داده!

شاهین اخم کرد و زیر لب گفت:

کار خود شه! سارا! میرم زنگ بزنگ سامیار.

سریع گفتم:

نه، نه، به اون چیزی نگو.

باید آدرس سارا رو پیدا کنیم.

بعد از چند دقیقه سامیار سراسیمه خودش رو رسوند و تا من رو دید، از خشم رنگش به کبودی می زد! اومد جلو و با فک قفل شده و چشم های به خون نشسته داد زد:

چه آشغالی اینکار رو باهات کرده ها؟

پری هنوز آرام گریه می کرد

یه لحظه از این وضعیت تعجب کردم، مگه من چم شده بود؟! رو به شاهین گفتم:

میشه یه آینه بهم بدی؟

شاهین سرش رو تکون داد و سریع یه آینه داد دستم. یه لحظه خودم رو نشناختم! این چه وضعیتیته؟ چشم سمت چپم کلا کبود شده بود و گوشه لبم هم پاره شده بود. دماغم هم مو برداشته بود و پیشونیم هم کبود شده بود! با چشم های درشت شده زل زدم به خودم و با خنده گفتم:

بابام چه دست سنگینی داره ها!

شاهین و پری با تعجب به من نگاه کردن که خنده ام گرفته بود و سامیار هم با اعصاب خورد اومد کنارم نشست و رو به پری گفت:

جعبه کمک های اولیه دارید؟

آخ وای داداش داری چیکار می کنی؟ سوختم نکن!

_ ساکت شو فقط یکم دارم ز خمت رو تمیز می کنم، بعدش باید ببندم.

_ جون من آرام!

_ باشه.

_ آیی!

_ درد:

دیگه تصمیم گرفتم هیچی نگم بلکه زودتر تموم کنه.

همینطور هر چهارتامون نشسته بودیم و سران چهار قوه تشکیل داده بودیم که گوشیم زنگ خورد! با دیدن اسم بابا برگ های هممون ریخت که پری سریع گفت:

_ بذارش رو بلندگو!

سرم رو به نشونه تایید تکون دادم و سریع تماس رو وصل کردم که به ثانیه نکشیده بود صدای هوار بابا پیچید تو بلندگو:

_ هی دختر کجا رفتی این وقت شب ها؟ حالا دیگه از خونه فرار میکنی تو آدم نیستی؟

خیلی ریلکس گفتم:

_ بله آدمم! درضمن می موندم خونه که چی بشه زیر مشتمت و کمر بند بمیرم؟

_ کجایی ها؟

_ خونه پری.

زشته مزاحم مردم نشو، پاشو بیا خونه بگو اون پسره الدنگ کی بود ها؟

سامیار قیافش جمع شد و زمزمه کرد:

الدنگ کیه پسر به این ملوسی؟!

یادمه من و پری و رویا و ستایش یه کرم حلقوی داشتیم که هر روز کلی تقویتش می کردیم و رویا اسمش رو گذاشته بود ملوس!

یهو من و پری نگاهی به هم کردیم و از خنده منفجر شدیم! تو ذهنم کله سامیار گذاشته بودم جای اون کرم کرم رنگ خوشگل!

هوی مُردی؟ چی میگی می خندی ها؟

هیچی پدر جان شما خون خودت رو کثیف نکن. این پسر الدنگی که فرمودید، دوست آقا شاهین هست و اتفاقی تو مسابقه همراهش اومده بود!

سامیار با چشم هاش خط و نشونی برام کشید و دهن کجی کرد!

این قبول، ولی بهم بگو تو توی بغل اون چه غلطی می کردی؟

والا همه چی یهویی شد، این دختره سارا هول سامیار بود اون هم می خواست هرکی اونجاست، بگه آره این عشق منه و از قضا من هم کنارش بودم همین!

انقدر دروغ نگو دختر! اگه چیزی بینتون هست بگو! به خدا دارم سکنه می کنم باید با اون پسر ازدواج کنی.

یهو سامیار عین خرسی که بهش موز دادن گفت:

چشم کی پیام خواستگاری؟

و صدای داد بابا که می‌گفت:

_آناهیتا!

سری از روی تاسف برای سامیار تکون دارم و گفتم:

_خاک عالم با فرقون تو سرت!

پری هم سرش رو به نشونه تایید تکون داد و گفت:

_کاملا موافقم، گند زدی.

سامیار برگشت رو به شاهین گفت:

_تو هم یه چیزی بگو کم نذار!

شاهین هم که کلا فکرش درگیر بود گفت:

_زر نرنی نمیگن لالی!

و یهو سرش رو آورد بالا و گفت:

_بیخشید دیالوگ رو اشتباه گفتم!

اونشب با همه بدبختی هاش گذشت و خوشحال بودم که آدرس خونه پری رو نه مامان داره، نه بابا. البته بماند که بابا به رویا زنگ زد و:

_سلام رویا جان حالت خوبه؟

_سلام آقای همتی بفرمائید کاری داشتید؟

_آره دخترم، آدرس خونه پریا خانم رو می خواستم.

_الو! الو! آقای همتی قطع کردید؟ وای آنتن چه بده اینجا...

بوق، بوق، بوق....

بابا هم متعجب دوباره شماره گیری کرد که:

_دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد، لطفا بعدا شماره گیری کنید.

بعدش بابا خیلی شیک و مجلسی به ستایش زنگ زد و گفت:

_سلام ستایش جان حالت خوبه؟

_سلام آقای همتی خوب هستید شما؟ خانواده خوبن؟

_ممنون دخترم، آدرس خونه پریا جان رو می خواستم!

_جونم مامان! مهمون اومد؟ وای وای من لباس مناسب ندارم!

_ستایش دخترم ساعت یک صبحه! مهمون!؟

_نه مهمون اومده خداحافظ.

و بدین سان چیزی نصیبش نشد!

از زبان رویا:

تک فرزند بودن هم مصیبتی بود که نصیب من شد! انقدر حوصلم سر رفته بود که نمی‌دونستم چیکار کنم، با هزار سلام و صلوات بابای آنا اون رو بخشید و رفته خورش و تا اطلاع ثانوی اجازه نداره بیاد بیرون.

ستایش هم که همش مشغول شغل شریفش هست و پری هم شوهرداری می‌کنه! هیچکس نمی‌دونه پری و شاهین عقد کردن و قراره فقط یه جشن عروسی بیخودی بگیرن و تمام تمام! یه فکر بکر زد به سرم، امروز هفت مرداد بود و درست دو روز دیگه تولد پری بود. یه زنگ به بچه‌ها و شاهین زدم تا یه برنامه درست حسابی بریزیم!

بعد از سه ساعت برنامه ریزی رسیدیم به هیچی! الان درست سه ساعت هست که پسرها و ما دخترها به جز پری و البته آنا هم از تماس تصویری در خدمت ما هست نشستیم و داریم برنامه می‌ریزیم و هیچ نمی‌دونیم چه کنیم!

یهو شاهین گفت:

_بچه‌ها کافه رستوران دیدار یادتونه؟ اونجا روزرو می‌کنیم چطوره؟

هممون با خوشحالی قبول کردیم، هرچند ما دخترها که اصلا نرفته بودیم و اونجا پاتوق پسرها بود ولی به نظر جای جالبی میومد!

بعد از کلی بگیر و ببند، روز تولد رسید. من به پری زنگ زدم و گفتم فلان ساعت کافه باشه و همه ما آماده سوپرایز بودیم. چندی تن از دوستان دوران دانشگاه و اقوام هم دعوت بودن!

ساعت پنج شد و پری وارد کافه شد و با دیدن ما تو اون وضعیت شوکه شد، تم تولد بابانول بود و ما هممون ریش سفید گذاشته بودیم و لباس‌های قرمز! خدا لعنتت کنه آنا با این پیشنهادت! بعد روی و بغل و... آهنگ گذاشتن و پایه‌ها ریختن وسط و عین چی رقصیدن اکیپ ما همیشه خط قرمز داشت و خیلی چیزها که الان کمتر کسی باور داره، باور داشتیم. مثلاً شاید به یکی بگی نامحرم بگه جُک نگو ولی خب واسه ما این کوچکتین این قضیه بود!

یه میز مخصوص کادو‌ها بود و فقط یه صندلی بود. هممون دست به دامن پری شدیم که کادو‌های ماها رو حداقل باز کنه! کادوی من یه هدفون آبی بود به عشق استقلال. البته پری هم مثل من استقلالی بود اما ستایش پرسپولیسی تیر بود و آنا هم که طرفدار قشقایی‌ها بود، اون رو اصلاً ول کنید!

کادوی آنا یه ست دستبند و گردنبند بود و فوق‌العاده جذاب بود! کادوی ستایش هم یه گیتار مشکی بود! اصلاً زندگی این دختر رو با پیانو و گیتار و... دوختن!

نوبت به پسرها رسید، بیشتر مهمون ها رفته بودن و تقریبا میشد گفت فقط ماها مونده بودیم، آرتا یه ساعت مچی ظریف طلاایی براش خریده بود. سامیار یه ادکلن معروف و اشکان هم یه پک لاک! نوبت به شاهین رسید. شاهین سریع رفت جلو و پری رو بقل کرد و در گوشش یه چیزی گفت که پری خندید و من یهو گفتم:

_جلو جوانان عذب؟ خجالت هم خوب چیزیه والا!

شاهین زیر لب گفت "منحرف" و صدای خنده ی همه بلند شد....

بالاخره شاهین گفت:

_و اما کادوی من! دوشیزه زحمت می کشید بیاید بیرون کافه؟

همه کنجکاو راهی شدیم که یهو یه بسته کوچیک داد دست پریا و ستایش سریع گفت:

_این رو که داخل هم جا میشد بدی.

و صدای خندشون بلند شد، پری در جعبه رو باز کرد و ما با یه سوئیچ مواجه شدیم.

پری با تعجب به ماشین های اطراف نگاه می کرد و تا اون روز، صدای یه شاسی بلند سفید بلند شد! و با ذوق پرید بقل شاهین و آنا با ذوق گفت:

_بچه ها ماشین دور دور جور شد، خدایا مرسی!

و ما باهم گفتیم:

_ایول!

لازم به ذکر است قیافه پری خیلی دیدنی بود....

زل زده بودم به سقف اتاق و سعی داشتم به درجه ای از عرفان برسم که بتونم اونور سقف رو ببینم! همینطور زل زده بودم که صدایی من رو از افکارم پرت کرد بیرون:

_آبجی ستایش؟

بله صدای سامان بود! برگشتم سمتش و گفتم:

_جون آبجی؟

لبخندی زد و گفت:

_این مسئله رو برام حل می کنی؟

نگاهی به مسئله پیچیده ای که جلوم بود، انداختم. معلمشون گفته بود برای اینکه آلزایمر نگیرید تابستون خیلی کار کنید تا یادتون نره! حالا خوبه تازه داشت می رفت کلاس دوم.

نوشته بو اگه ده تا سیب قرمز داشته باشیم و بیست تا موز سر جمع چندتا میوه داریم؟

یکم فکر کردم و خیره به سامان گفتم:

_این ها سخته یه مسئله دیگه بیار!

یهو چشم هاش گرد شد و گفت:

_بقیه رو بلام، این رو حل کن.

اه پسره سمج! سریع صورت مسئله رو اس کردم برای رویا و گفتم:

_چی میشه جوابش؟

بعد یک ثانیه اس اومد:

_ خاک بر سرت که از پس یه جمع ساده هم برنمیای میشه سی جواب!

_ سامان، آبجی جواب شد سی!

_ چطوری؟

_ چطوری نداره که ده تا انگشت من، بیست تا انگشت تو میشه چندتا؟

_ من ده تا انگشت دارم!

و با کتاب زدم تو صورتم!

_ صدویک، صدو دو، صدوسه، صدوچهار...

_ آفرین آرتا پیشرفت کردی!

آرتا همونطور که شنا می رفت، رو به شاهین گفت:

_ پیشرفت؟ کی می تونه تو چند دقیقه اینقدر بزنه؟

اشکان از ته سالن داد زد:

_ دشمن!

سامیار که متفکر رو تردمیل نشسته بود گفت:

_ می خوام برم خواستگاری آنا!

یهو همه دست از کار کشیدن و اشکان گفت:

_جون شادوماد رو ببین.

شاهین هم با خنده گفت:

_آفرین! ازدواج خیلی به زندگی نظم میده.

آرتا چشم غره ای نصیب شاهین کرد و گفت:

_چقدر هم که تو منظمی!

یهو شاهین ساعتش رو نگاه کرد و گفت:

_وای من الان باید مطب باشم، دوش هم نگرفتم تا برسم دیر میشه نه!

و بدو بدو زد بیرون!

سامیار گفت:

_و ایشون اسطوره نظم بودن، فقط وقتی بخواد بره پیش پری نظم داره!

و صدای خندشون بلند شد.

رفتم بیرون و شروع به سلام علیک کردم، سامیار یه داداش بزرگتر از خودش داشت که بینهایت شبیه هم بودن و اسمش سام بود. یه مامان تپل و خیلی خوشگل و بانمک داشت و باباش هم یه آدم خوب!

چیه انتظار داشتید چی بگم؟

نیم ساعتی گذشته بود و خر این ها هم یاد گذشته کرده بود. انقدر خاطره گفتن که قشنگ رفتم دهه پنجاه و شصت و این ها! من و سامیار به دستمون زیر چوونمون بود و زل زده بودیم بهم و هرازگاهی به خمیازه ای می کشیدیم و سام هم تند تند چت می کرد، سی و یک سالش بود و خیلی خوش تیپ!

یهو زنگ در زده شد، من سریع پاشدم و رفتم ببینم کی اومده که پای آیفون با قیافه نحس و زشت و عملی سارا مواجه شدم! یا امام غریب! همینطور به آیفون زل زده بودم که دیدم داره حرف می زنه، گوشی رو برداشتم و صداش رو شنیدم:

...ببین اگه این درو باز نکنی، تو کوچه به آبروریزی راه می ندازم که اون سرش ناپیدا!

در رو زدم و اومد داخل. من رو دید و یه نیشخند زد. هولم داد و رفت داخل سریع پشت سرش رفتم و تا سامیار اون رو دید گفت:

تو...تو اینجا چیکاری می کنی؟

بابا بلند شد و گفت:

...دختره ی دروغگو! به خاطر تو دست رو دختر نازنینم بلند کردم، حالم ازت بهم می خوره از خونه من گمشو بیرون.

سارا پوزخندی زد و گفت:

...سامیار یا مال منه، یا مال خاک! حالا پاشو با خانواده بیا بریم سامی.

سامیار عصبی خواست حرفی بزنه که باباش پیش دستی کرد و گفت:

...سارا حالا اینجا چیکار می کنی؟ بعد چندسال سر و کلت پیدا شده که چی؟ هیچ می دونی با پسر من چیکار کردی؟ من یه تار موی این دختر رو به صدتای امثال تو نمیدم می فهمی؟

سارا ناباور به من نگاه کرد و با بغض داد زد:

...ازتون انتقام می گیرم!

و دوید سمت در ورودی که من یه زیرپا ریز گرفتم و چندتا ملق زد و رفت تو دیوار! با خنده به ادامه جلسه نشستیم و من جواب مثبت رو دادم رفت.

— رویا دیدی چی شد؟

— آره، اونا بچه به دنیا بیارن، تازه این ها میان خواستگاری ما!

چند روز دیگه عروسی پری بود یه جشن فرمالیته و شیک!

لباس هامون رو خریده بودیم و آماده بودیم که حسابی بترکونیم. شاهین و پری قبل دادن کارت ازمون تعهد گرفتن که گند نزنیم به جشن و ما هم قول دادیم!

از زبان رویا:

تند تند تو گروه چت می کردم و با یه چشمم هم دنبال لباس بودم! هممون به پری گفتیم لباس خریدیم درحالی که هیچی نخریده بودیم، می خواستیم اگه یه وقت کاری داشت رو ما حساب کنه و نگه ای هنا کار دارن ولش! یهو چشمم افتاد به یه لباس دکلمت ی مشکی. اونقدر خوشگل بود که حد نداشتم، ولی متاسفانه نباید تو مراسم عروسی دوستم مشکی بپوشم. پس فردا حرف در میارن میگن عاشق شاهین بودم واسه همین روز عروسیش مشکی پوشیدم! والا بعید نیست. همین آنای خودمون اولین نفره واسه شایعه درست کردن.

بعد از یک ساعت چرخیدن، یهو یه لباس طلایی کوتاه و عروسکی چشمم رو گرفت! ای خدا چقد ماهه رفتم داخل مغازه:

— سلام، خسته نباشید.

— سلام جیگر، تورو دیدم خستگیم در رفت!

از لحن و همه چیش نزدیک بود جر بخورم از خنده. زود پشت سرم رو نگاه کردم ببینم با منه یا یه بنده خدای دیگه که دیدم با خود بخت برگشته ام هست! با لبخند گفتم:

— اون لباس طلایی که تو ویتترین هست چنده؟

_ قابل شمارو نداره، مهمون من باش!

_ نمی‌خواد، بگو چنده؟

_ ناقابله عسیسم، دو تومن!

_ چه ارزون! لباس کی انقدر ارزون شد؟

از تو کیف پولم یه دو هزار تومنی درآوردم و گفتم:

_ بفرمایید!

طرف زد زیر خنده و گفت:

_ گفتم که مهمون من؛ منظورم دو میلیون بود جیگر!

چندبار پشت سر هم پلک زدم و به صورت عقب گرد از مغازه خارج شدم! بعد از کلی گشت و گذار یهو یادم افتاد دوست صمیمی رامین یه مغازه لباس فروشی داره. سریع زنگ زدم و آدرس گرفتم، خودش هم پیش اون بود بیشتر وقت ها و از شانس گل من الان هم بود!

سریع داخل شدم و با آنا و ستایش مواجه شدم!

ستایش یه لباس نقره ای گرفته بود جلوش و می گفت:

_ آنا این چطوره بهم میاد؟

یهو گفتم:

یه تعارفی هم به من می کردید!

رفتم جلو و بعد کلی شوخی و خنده، من یه لباس صورتی کم رنگ بلند برداشتم، ستایش یه لباس لیمویی و آنا یه لباس قرمز برداشت!

بالاخره روز عروسی رسید یکی از بهترین هتل های تهران رزور شده بود و انقدر همه چی خوب بود که جای پریا کف کرده بودم!

با بچه ها با قدم های هماهنگ، مثل سه تفنگ دار راه افتادیم بریم داخل. پری اصرار کرد کسی آرایشگاه نیاد و ما هم قبول کردیم! مسیر ورودی با گل های رز تزئین شده بود و به محض ورود، پسرها رو هم دیدیم. دقیقا رفتیم و پیش اون ها نشستیم و تا مارو دیدن نیششون باز شد. با هیجان منتظر عروس دوماد بودم که همون لحظه بخشی که عروس داماد قرار بود بشینن، باز شد و با ماشین اومد داخل. همه با ذوق دست می زدن پریا مثل فرشته ها شده بود و شاهین هم مثل کفتر های سفید ناز شده بود!

رو کردم به رویا و گفتم:

چقدر پریا ناز شده!

رویا هم با خنده حرفم رو تایید کرد که ستایش گفت:

حالا بزن به تخته چشمش نکنی بچه رو!

همون طور که زل زده بودم به پری، دستم رو آوردم عقب بزنم رو میز که حس کردم دستم کامل فرو رفت تو یه چیزی، با چندش سرم رو برگردوندم و دیدم دستم کامل تو شیرینی خامه ای که برداشته بودم رفته و دورش زلی شده! خیلی وضعیت تابلویی بود ولی خب خدا روشکر هیچکس متوجه نشده بود.

شاهین پیاده شد و در رو با احترام و کمی تعظیم برای پری باز کرد و اون هم پیاده شد.

پری بلافاصله اومد سمت ما و اول ستایش رو تو بغل گرفت و شاهین هم با دوست هاش مردونه دست می داد و شاد بود!

بعد رویا رو بغل کرد و تا به من رسید من از زمین و زمان غافل شدم و بغلش کردم دستم از پشت خورد به موهاش که فر شده بود و گفتم:

عاشقتم خواهری ایشالله خوشبخت بشی!

و بعد دیدم ستایش و رویا با وحشت به جای دست من نگاه می‌کنن، سرم رو آوردم عقب و یاد چند لحظه پیش افتادم و با لبخند افتضاحی دستم رو آوردم عقب. اون هم که هیچی نفهمید، با تشکر از مون دور شد.

کم مونده بود از صحنه رو به رو غش کنیم! کل موهای طلایی پری از پشت خامه ای شده بود و بهم چسبیده بود!

سریع صداش کردیم و بردیمش داخل اتاق:

رویا:

آماده اید؟

ستایش:

شروع کنیم.

یکم دستمال توی دستمون خیس کردیم و با دقت شروع به پاک کردن خامه هاش شدیم و بعد از چند دقیقه خدا به خیر گذروند!

بیشتر موهای پری پوشیده بود ولی خب تیکه هایی هم مشخص بود رو ما دیگه کاریش نداشتیم.

اون هم همش با تعجب می‌گفت دارید چیکار می‌کنید و ما هم می‌گفتیم داریم به تیکه از موهاش رو درست می‌کنیم.

یه چند تره از موهاش بدجور زله ای شده بود و هیچ جوهر درست نمی‌شد و فوق العاده هم تابلو بود! همون لحظه ستایش یه قیچی از کیفش درآورد و ما رو به همدیگه علامت سکوت نشون دادیم و چق چق!

پری:

صدای چی بود؟ چی رو قیچی کردید؟

ستایش سریع گفت:

هیچی بابا، قیچی نبود!

پری بلند شد، به ما نگاه کرد و گفت:

خب من میرم پیش مهمون ها.

ما هم سری تکون دادیم و اون از اتاق خارج شد!

ستایش سریع قیچی و مو رو آورد بیرون و گفت:

حالا این هارو چیکار کنیم؟

که انا پیش دستی کرد و گفت:

بذار تو کیف من!

سریع اینکار رو کردیم و ما هم به جمع پیوستیم. بعد کلی بزن و برقص ستایش گفت:

خیلی گشمنه کی شام میدن؟

آنا هم سری تکون داد و گفت:

آره واقعا!

رویا نچی کرد و بحثی رو انداخت وسط:

_آلاینده های هوا روز به روز داره بیشتر میشه، حالا چیکار کنیم؟

آرتا که با تعجب به رویا نگاه می کرد، رو کرد به دوست هاش و اون ها هم با تعجب به هم نگاه می کردن.

رویا سریع زد به پای من که بنده ستایش باشیم و فهمیدم ایسگا گیریه! به دفاع از حرفش پرداختم و گفتم:

_بله! همش بخاطر بی توجهی افراد مسئول و سوء استفاده از منابع طبیعی کشور عزیزمان هست!

آنا هم ادامه داد:

_همینطوری به زیست بوم های این کشور ضربه می زنن و مواد شیمیایی و نفت و... رو درون دریاها می ریزن! این چه وضعیتیته کی پاسخگوعه؟

یهو نگاه سامیار کرد و گفت:

_شما نمی خواید چیزی بگید؟

سامیار که با دهن باز داشت نگاهمون می کرد و آرتا هم هی بند کرواتش رو شل می کرد و اشکان هم با قیافه ای که مشخصه هیچی نفهمیده زل زده بود به ما!

یهو هممون منفجر شدیم از خنده و قیافه های اون هارو مسخره می کردیم.

چشن تموم شده بود و ما خیمه زده بودیم رو کادو هایی که آورده بودن، یعنی یه وضعیتی بود که همش رو می فروختی می تونستی یه ماشین و خونه و یه سفر یک ماهه اروپا هم بری!

آنا گفت:

وای بچه ها کادو های ما!

پری و شاهین اومدن سروقت ما و پسرها هم اونور بودن.

ستایش سریع در کیفش باز کرد و کادویی که برای پری خریده بود رو داد. یه گردنبند طلا که شکل قو بود!

پری با هیجان نگاهش می کرد و سریع ستایش رو بغل کرد و ازش تشکر کرد.

رویا هم کادوی خودش رو تحویل داد، یه ست دستبند که اسم پری با طلا نوشته شده بود و اسم شاهین بند دستبند چرم بود و برای شاهین نقره بود:

شاهین و پری تشکر کردن و رسید به آنا:

آنا سریع در کیفش باز کرد و تا اومد ست گردبند و دستبند طلا رو بده، یه تیکه موهای پری افتاد بیرون:

پری با دهن باز به اون نگاه می کرد و زمزمه کرد:

می کشمتون!

آنا سریع کادو رو پرت کرد تو بغل شاهین و د برو که رفتیم! مثل بلانسبت خر می دویدیم و اون ها هم دنبالمون!

یهو رویا با مخ رفت تو آرتا و پخش زمین شد.

رویا داد زد:

شماها برید، خودتون رو فدای من نکنید.

ستایش داد زد:

نه هرگز تو دوست منی!

و من هم داد زدم:

باشه، تاریخ این فداکاری تورو به یاد خواهد داشت!

و دست ستایش رو کشیدم که رویا جیغ زد:

-غلط کردم، اون من رو گیر بیاره موهام رو یه مدلی می‌زنه که وجود خارجی هم نداره، بیاید اینجا من رو تنها نذارید!

آرتا هم که مدام دماغش رو ماساژ می‌داد و از دنیا بی‌خبر بود!

پری رسید، با دیدن وضعیت رویا زد زیر خنده و گفت:

-انقدر از من حساب می‌برید؟ ایول بابا!

آرتا از رو زمین بلند شد و دستش رو گرفت سمت رویا تا بلندش کنه و رویا ندیدش و خودش بلند شد و آرتا بدجور ضایع شد.

بعد کلی بگو و بخند و سر به سر پری گذاشتن راهی خونه هامون شدیم و از خستگی درجا بیهوش شدیم!

از زبان آنا:

متفکر به تابلویی که جلوم بود زل زده بودم، این نقاشی یه اثر فوق‌العاده بود! ترکیب رنگ‌ها و... با تعجب گفتم:

-مامان این رو از کجا خریدی؟

مامانم یه لحظه با تعجب نگاهم کرد و گفت:

_خرید؟ کی واسه این آشغال پول میده؟ پسر شمسی خانوم یادته چهار سالشه؟ مهرداد رو میگم، اومده بودن اینجا حوصلش سر رفته بود دادم این هارو نقاشی کنه!

و دوباره مشغول سبزی پاک کردن شد. ایول حالا که اینطوریه میرم می کنمش تو پاچه رویا!

سریع خودم رو رسوندم خونشون و تابلو هم دستم بود. بعد یکم صحبت و... رویا با تعجب گفت:

_اون چیه دستت؟

با لبخند تابلو رو نشون دادم و گفتم:

_یه اثر هنری عزیزم، چند میلیون پولشه!

رویا همونطور که محو تابلو شده بود گفت:

_تو که از این چیزا خوشت نمیومد، آفتاب از کجا طلوع کرده:

با خنده گفتم:

_این رو از نمایشگاه رزا قرض گرفتم، گفتم شاید تو بخای. ولی انگار اشتباه فکر می کردم خب من برم...

یهو گفت:

_صبر کن، صبر کن، چند؟

-سه میلیون!

_باشه الان برات کارت به کارت می‌کنم.

و در ایکی ثانیه پول ریخت برام! از خنده داشتم روده بر می‌شدم ولی خدایی ننداختم بهش، این خودش الان دو برابر قیمت میره می‌کنه تو پاچه یکی دیگه. با تشکر و... خارج شدم!

اشکان:

بدجور ذهنم مشغول بود و می‌خواستم هرطوری شده از ستایش خواستگاری کنم! بچه‌ها مدام صحبت می‌کردن و اعصاب برام نداشتند بودن.

سامیار می‌زد تو سر شاهین و شاهین هم کم نمی‌داشت و آرتا هم تشویقشون می‌کرد. یهو داد زد:

_خفه شید ببینم!

سامیار همونطور که داشت با بالشتش شاهین رو خفه می‌کرد، برگشت سمتم و گفت:

_چته تو باز فاز تامی شلبی گرفتی!؟

_باید از ستایش خواستگاری کنم ولی چطوری؟

آرتا بشکنی رو هوا زد و گفت:

_یه سفر شمال بریم!؟

ستایش بشکنی رو هوا زد و گفت:

_هورا قراره بریم شمال!

شروع کرد به قر دادن. رویا متفکر به رو به رو نگاه می کرد و آنا و پری هم مشغول انتخاب لباس بودن!

هرکدوممون به چمدون برداشتیم و سوار ماشین پری شدیم. پسرها با دوتا ماشین میومدن. یکی ماشین آرتا، یکی ماشین اشکان و بعد از چند ساعت جیغ و رقص تو ماشین و فحش های رویا چون خوابش میومد، رسیدیم و با بوق آرتا سرایدار در رو باز کرد و ماشین هارو تو حیاط پارک کردیم....

رویا خوابالود بلند شد و درحالی که خمیازه می کشید و چشم هاش رو می مالید گفت:

_چی شده؟ رسیدیم؟

پری هم با هیجان گفت:

_آره پاشو!

از زبان آنا:

متفکر به صندوق ماشین نگاه می کردم که چهارتا چمدون توش بود. چمدون آبی رنگ مال من بود و صورتی مال پری و زرد مال ستایش و آخر از همه مشکی برای رویا!

همون لحظه دیدم سامیار به کوله انداخته رو دوشش و چمدونش دستشه و داره به زور میره بالا که گفتم:

_سامی!

برگشت سمتم و گفت:

_جونم؟

با لبخند گفتم:

میشه چمدون من هم بیاری؟

به وضوح رنگش پرید ولی اومد سمتم و چمدون رو برداشت و راهی خونه شد. مشخص بود که داره از کت و کول میفته ولی بیخیال!

بقیه پسرها تا سامی رو دیدن، اومدن چمدون بقیه دخترها رو برداشتن و رفتیم داخل.

آدم فکش می چسبید زمین، لامصب ویلا که نبود قصر بود!

چهارتا اتاق بالا داشت، سه تا پایین و از دو طرف پله می خورد. چند دست مبل سلطنتی چیده شده بود تو خونه و یه عالمه تابلو و نقاشی و مجسمه های خفن توش بود. سوتی زد که سریع رویا زد تو کمرم و گفت:

حفظ آبرو کن آنا!

با اخم گفتم:

گمشو پس فردا زن این یارو میشی همه ی این ها دست خودته دیگه!

رویا غش غش خندید و گفت:

عمه هم ندارم فحش نده.

پری و شاهین رو کردیم تو یه اتاق پایین و آنا و سامیار هم به زور کردیم تو یه اتاق پایین! حالا من میگم به زور، می خوام حفظ آبرو کنم. سامیار داشت خودش رو می کشت و آنا هم بدتر با زبون بی زبونی می گفتن ما یه اتاق می خواهیم! ما هم عرصه رو تنگ نکردیم جفتشون رو پرت کردیم تو یه اتاق!

از زبان رویا:

آنا نشسته بود با سامیار فیلم می دیدن و شاهین و پری هم آشپزی می کردن!

شاهین دلش نمی اومد بذاره پری تنهایی آشپزی کنه، می رفت کمکش و یه چشم غره هم نصیب ما می کرد. ستایش هم رفته بود تو حیاط ورزش کنه که همون لحظه اشکان اومد گفت:

جمع کنید بریم دریا.

و یه عالمه چیز میز دستش بود! همه با ذوق جمع کردیم رفتیم کلا یه ربع فاصله داشت و من برام سوال بود این ها که تو این شهر قشنگ همچین ویلایی دارن، چرا اومدن اون یکی شهر رو اجاره کردن؟

زیرانداز پهن کردیم و پری زد زیر خنده و گفت:

من که دیگه عمرا پیام تو آب.

و شاهین سرافکننده سرش رو انداخت پایین...

رویا جیغ جیغ کنان دوید سمت دریا و بدون توجه همه جلو می رفت که یهو آرتا بلند شد داد زد:

رویا لطفا انقدر نرو جلو، رویا!

و یهو رویا غیب شد!

همه با وحشت بدو بدو رفتیم سمت دریا. مشخص بود زیر پاش خالی شده، انقد وحشیانه جلو می رفتیم که حد نداشت!

یهو آرتا رسید همونجا و هی داد میزد رویا، رویا کجایی؟ که یهو رویا از آب اومد بیرون و غش غش زد زیر خنده و گفت:

بفرمائید همتون رو آوردم تو آب!

ستایش و آنا یه نگاهی بهم کردن و سریع کله رویای بدبخت رو کردن زیر آب و آرتا هم سریع رفت جلو و رویا رو کشید کنار و گفت:

زنمه هرکاری بخواد می کنه! به شماها چه؟

همه از این حرف آرتا جا خوردیم و با تعجب به رویا نگاه می کردیم که خجالت زده سرش انداخته بود پایین!

ستایش شروع به نچ نچ کردن کرد و گفت:

خدا شانس بده!

و اشکان هم چشم غره رفت و گفت:

به در میگی دیوار بشنوه؟

ستایش هم با لبخند گفت:

نفرمایید، دیوار چیه شما پنجره اید!

و سریع فرار کرد و اشکان هم هی آب می ریخت تو صورتش!

بعد کلی بازی و والیبال وسط دریا، همه مون مثل موش آب کشیده برگشتیم ساحل و یه راست رفتیم خونه!

گشمنه!

خفه شو ستایش!

گشمنه آنا خره!

پری با خنده ساندویچ های همبرگر رو درآورد و گفت:

_خب این ساندویچ ها مال کیه؟

و ما مثل گشنه ها ریختیم سرش و تا می تونستیم می خوردیم که ستایش با دهن پر گفت:

_چیه تو که می گفتی گشنت نیست آنا؟!

آنا هم با دهن پر جواب داد:

_به تو چه؟

و همون لحظه رویا زد پس کله جفتشون و گفت:

_با دهن پر زر نزنید!

و شروع به خوردن کرد.

از زبان ستایش:

روز دوم سفر لذت بخش ما هم رسید. از خواب پریدم و بدون توجه به چیزی، پیش خودم گفتم لابد بقیه خوابن دیگه وایسا همینطوری برم بیرون. یه شلوارک لی روشن تنم بود با یه تاپ باب اسفنجی و موهای تا کمر ژولیده!

بیخیال شدم و خمیازه ای کشیدم و تا در اتاق رو باز کردم، دیدم اشکان برگشت و با لبخند گفت:

_سلام امروز...

و با دیدن من حرفش رو خورد!

بی حوصله بهش نگاه می کردم که یادم افتاد تو چه شرایطی هستم و محکم در اتاق رو بستم که صدای آخ اشکان بلند شد!

سریع لباس هام رو عوض کردم و متوجه شدم که اتاق خودش روشویی داره! یه آبی به دست و صورتم زدم و رفتم بیرون دیدم بچه ها در حال کل انداختن هستن. با تعجب گفتم:

چگونه مثل مرغ های همسایه افتادین به جون هم!؟

رویا سریع گفت:

این آقایون میگن ما می ترسیم نصفه شب تو جنگل بمونیم!

سریع گفتم:

چی چیو می ترسیم؟ ترس با ما غریبه است!

شاهین که ساکت بود گفت:

پس یه چالش می داریم، هممون می ریم تو جنگل و هرکی بیشتر بمونه، برنده هست اما یه شرطی داره!

پری سریع گفت:

چه شرطی؟

اشکان ادامه داد:

به هیچ وجه نباید پیش هم باشیم، هرکدوم تنها، تنها!

آنا گفت:

_قبوله اما خشک و خالی که نمیشه!

آرتا که تا الان ساکت بود، گفت:

_هرکی بتونه مدت بیشتری رو دووم بیاره، این ویلا تا یک ماه دست خودش!

همه با خوشحالی هورایی کشیدیم و تا شب یه جوری خودمون رو سرگرم کردیم...

ساعت یک صبح شده بود و ما جلوی جنگل بودیم. از بخش ورود ممنوع کشیدیم بالا و رفتیم اون طرف هرکدوم یه چراغ دستمون بود و راهی شدیم یه سمت...

از زبان شاهین:

یعنی خاک مزرعه آن شرلی تو سرت اشکان با این نقشه هات! به ظاهر از هم دور شدیم و بعد از چند دقیقه به جایی که مشخص کرده بودیم رسیدیم. وسط جنگل خالی بود و آتیش روشن شده بود چندتا صندلی و یه عالمه غذا و اشکان و گیتارش! اشکان با لبخند گفت:

_قطعا به زودی می رسن اینجا، دلم می خواد این خواستگاری خوب تو ذهنش ثبت بشه!

شاهین با غصه گفت:

_جای امیرعلی خالی...

اشکان ادامه داد:

_یادش بخیر، همیشه می گفت دلش می خواد اینطوری از دختر مورد علاقه اش خواستگاری کنه!

سامیار به نشونه تایید سرش رو تکون داد و گفت:

_دلم براش تنگ شده!

آرتا سری تکون داد و گفت:

_خب حالا نمی‌خواد شبنمون رو خراب کنید، من که ازش دل خوشی ندارم!

از زبان پری:

با ترس هی چراغ رو به سمت های مختلف می‌گرفتم که یهو آنا رو دیدم! تصمیم گرفتم یکم اذیتش کنم. چراغ رو خاموش کردم و آرام نزدیکش شدم...

_هوهاهاها تو دختر به چه جراتی وارد قلمرو من شدی!

از زبان آنا:

چراغ رو گذاشته بودم کنارم و هی سعی می‌کردم با گوشیم آنتن بگیرم ولی فایده نداشت. یهو صدای کلفتی از پشت سرم شروع به صحبت کرد...

جیغ بلندی زدم و تند تند گفتم:

_ببخشید غلط کردم، دیگه نیام ببخشید.

پری:

بی‌صدا می‌خندیدم و با گوشیم ازش فیلم می‌گرفتم. یهو دوباره شروع کردم:

_تقاص تو مرگه، تنها مرگ می‌تونه تورو از قلمرو من نجات بده! هاهها!

رویا دوباره جیغی زد و گفت:

_به خدا دیگه نیام، پام بشکنه اگه دیگه پیام به جون مادرم غلط کردم!

دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و با صدای بلند شروع به قهقهه زدن کردم که آنا برگشت سمتم و تو یه حرکت انتحاری پرید روم و تا خوردم من رو زد!

بعد از چند دقیقه پیاده روی به یه جا رسیدیم که آتیش روشن بود. سریع ریختیم وسط که پسرهارو دیدیم و با تعجب بهشون خیره شدیم. شاهین با لبخند کل قضیه رو تعریف کرد و من و آنا ذوق زده منتظر ستایش موندیم!

از زبان ستایش:

با اعصاب خورد اینور اونور می گشتم. آخه یکی نیست بگه احمق بیشعور روانی چرا اومدی اینجا؟ تو این وضعیت می خواستم برگردم ولی انگار همش داشتم دور خودم می چرخیدم که یهو خوردم به یه چیز سفت و محکم و با رویا مواجه شدم!

از زبان رویا:

بی حوصله می گشتم و دنبال یه روزنه امید بودم که خوردم به یه چیز غرغرو، یکم بهش دست زدم موهای بلند دماغ متناسب غر و جیغ؟ هوف این کسی نیست جز ستایش!

نگاهش کردم و با دیدن همدیگه زدیم زیر خنده.

نشستیم یه گوشه و شروع به خوردن ساندویچ هامون کردیم که یهو بارون گرفت! سریع بلند شدیم و بدو بدو دنبال راه خروج می گشتیم اما فایده نداشت!

_ شاهین بدو اون چتر گنده ها رو بده.

_ بیا داداش.

سریع یه مدل پناهگاه ساختیم واقعا نگران ستایش شده بودم و گفتم:

_ پس چرا نیومدن؟

آرتا با عصبانیت بلند شد و گفت:

_این هم نتیجه نقشه لعنتی شما دوتا! الان اون ها یه چیزیشون بشه کی پاسخگوعه ها؟

و شروع به درآوردن ادا کرد و گفت:

_امیرعلی این رو دوست داشت، امیرعلی فلان، بابا یکی بود رفت. حالا به خاطرش داریم بهترین چیزهامون رو از دست می‌دیم. فهمیدید؟

آنا با تعجب گفت:

_امیرعلی کیه؟

و سامیار خیره به آتیش گفت:

_یکی از بهترین دوست هامون که وقتی شونزده سالمون بود گمش کردیم!

و سرش رو انداخت پایین...

****رویا****

توی اون بارون شدید فقط در به در دنبال یه جا بودیم که پناه بگیریم که یه یه کلبه چوبی دیدم. سریع دست ستایش رو گرفتم و خودمون رو انداختیم تو کلبه و گوشه ترین قسمت کلبه پناه گرفتیم و با صدای رعد و برق هرازگاهی یه جیغ بنفش می‌کشیدیم. توی همین شرایط بودیم که یهو در کلبه باز شد و یه نفر با قد بلند و لباس های آویزون خیس و مشکی رنگ اومد داخل و همون لحظه یه رعد و برق وحشتناک شد و من و ستایش شروع کردیم جیغ کشیدن...

****پری****

آرتا دیوانه وار اینطرف و اونطرف می‌رفت و اشکان هم دست کمی از اون ها نداشت!

من و شاهین هرازگاهی نگاهی به هم می کردیم و با ناراحتی دوباره به آرتا و اشکان نگاه می کردیم! آنا بغض کرده بود و سامیار سعی داشت آرومش کنه، دقیقا سه ساعت از وقتی اومدیم تو این جنگل نفرین شده می گذره و هیچ خبری از بچه ها نیست...

****ستایش****

با ذوق دوباره به داستان های این پسر باحال گوش می دادیم و می خندیدیم.

یهو رویا غش کرد از خنده و اون گفت:

_وای هنوز هم یاد جیغتون میفتم برگام می ریزه، مطمئنید هنجره هاتون سالمه؟

رویا دوباره خندید و گفت:

_آره! آره!

این پسر که فهمیده بودیم اسمش امیرعلی هست، صاحب این کلبه بود و یکی از نگهبان های جنگل بود. یه پسر خوش مشرب و چشم پاک قد بلند و در یک کلمه جذاب! چشم های مشکی و موهای مشکی و ته ریش مشکی کلا مشکی بود با پوست حدودا سفید.

به ساعتش نگاه کرد و گفت:

_خب خانوم ها ساعت هشت صبح شده دیگه جمع کنید بریم شماهارو بدم دست ننه باباتون تا گوشتون رو بکشن بگن چرا تا این وقت صبح پیش خونه نیومدید؟

سوار ماشینش شدیم و راهی شدیم...

****آنا****

خسته در خونه رو باز کردیم و پخش زمین شدیم... اونقدر جنگل رو گشته بودیم که حد نداشت. آرتا پا براش نمونده بود و بیشتر از همه ماها گشته بود ولی فایده ای نداشت! روی کاناپه ها پلاس شدیم و همون لحظه صدای در بلند شد! آرتا سریع رفت درو باز کرد و تا رویا رو دید، خواست بغلش کنه که سریع عقب عقب اومد!

رویا با ذوق اومد داخل و گفت:

_ما شرط بندی رو بردیم. زود، زود رد کنید بیاد کلید رو!

ستایش هم با لبخند گفت:

_البته که حق با رویاست!

امیرعلی با تعجب گفت:

_چقدر خواهر برادر!

و با خنده دخترها مواجه شد! اما پسر ها مثل چی خشک شده بودن!

امیرعلی تا نگاهش افتاد به شاهین پاهاش سست شد و سریع دیوار رو گرفت و لب زد "شاهین!"

شاهین بدو بدو رفت و تو یه قدمیش گفت:

_امیرعلی؟

اشکان و سامیار با ذوق پریدن سرش و بعد کلی بغل و ماچ آرتا اومد و مردونه باهاش دست داد!

از زبان آنا:

پسرها شروع به صحبت درباره ایام جوونیشون کردن و ما هم از امیرعلی پذیرایی می کردیم.

رویا رفته بود تو اتاق و سعی داشت تماس تصویری بگیره ولی فایده ای نداشت و گوشیش بد زیر بارون خراب شده بود!

رویا

بعد از کلی کلنجار رفتن بالاخره تماسم به رزا وصل شد و با جیغ و داد شروع به تعریف کردم و اون هم می خندید. همینطور داشتیم صحبت می کردیم که دیدم رزا ساکت به پشت سرم زل زده.
برگشتم سمتش و امیرعلی رو دیدم که محو صورت رزا شده.

سریع قطع کردم و گفتم:

_دل می رود ز دستم!

امیرعلی با لبخند گفت:

_صاحبدلان خدا را! همیشه بیرسم اون کی بود؟

با لبخند گفتم:

_رزا، یعنی رزیتا دختر عموی منه!

_چند سالشه؟

_بیست و شیش!

_خوبه...

چطور؟ جدی جدی دل رفت؟

اون با یه لبخند محجوب گفت:

میشه بیشتر باهاش آشنا بشم؟

سریع تماس تصویری گرفتم و سه تایی کلی گفتیم و خندیدیم!

آرتا نرو تو زشته عه!

زشت منم، زشت منم که سه ساعته دارن میگن می خندن معلوم نیست تنها با رویا داره چیکار می کنه؟

سامیار:

آروم بابا امیررو که می شناسی، پسر چشم پاکیه جوش زن!

همون لحظه در اتاق باز شد و رویا و امیر علی خنده کنان اومدن بیرون و با دیدن قیافه من رویا خشکش زد!

پوزخندی زدم و گفتم:

خوش گذشت؟

تا رویا اومد حرف بزنه، بی توجه بهش از پله ها رفت پایین و از خونه خارج شد!

امیر علی گفت:

پس قرار عروسی اوکی شد دیگه؟

سامیار چنان برگشت سمتشون که صدای خورد شدن گردنش رو شنیدم!

و بدون اینکه چیزی بگه از پله ها رفت پایین.

_آره خیالت راحت امیر! باهات صحبت کردم دیگه تو هم برو تهران درستش کن.

_باشه دمت گرم، خدانگهدار.

_موفق باشی، خداحافظ

تا ساعت ده شب تو خونه رژه می رفتی و یهو آرتا اومد داخل. سریع رفتم سمتش تا حرف بزنم که سیلی به صورتم زد که خوردم زمین و با داد گفتم:

عروسیت منم دعوت کن:

با اشک بهش خیره شده بودم و دیدم پری جیغ زد:

_خون، خون!

دستی به دماغ کشیدم و دیدم بدجور خون دماغ شدم. سریع بلند شدم و شالم رو درست کردم و رفتم سمت اتاقم و دررو قفل کردم.

تند تند لباس هام رو می ریختم تو چمدون و آخر سر به پری اس دادم سوئیچ رو بذاره رو ماشینش. می دونستم اینکار رو برام میکنه. از پنجره رو به حیاط پریدم بیرون و چمدون رو برداشتم سریع گذاشتمش صندوق عقب و تا سوار شدم، آرتا اومد بیرون. پوزخندی بهش زدم! آدمی که انقدر راحت به من شک می کنه، به دردم نمی خوره. گازش رو گرفتم و تند اومد سمتم که از ویلا خارج شدم....

آرتا دادی کشید و گفت:

برو به درک عوضی!

یهو ستایش دادی زد و لگدی محکم به پای آرتا زد که آرتا از زور درد خم شد و ستایش جیغ زد:

_ فکر کردی اون مثل توعه که ثانیه ای دوست دختر عوض کنه؟ امیرعلی قراره با دخترعموش ازدواج کنه، رزا!

و اون هم سبب آشنایی اون دوتا بود. قبل اینکه زر بزنی فکر کن!

رنگ آرنا پرید و بادست سرش رو گرفت و گفت:

_من چیکار کردم؟ من چیکار کردم؟

یهو پری نگران گفت:

_یه بلایی سر خودش میاره، اونطوری که اون رانندگی می کرد، الان می زنه یه جاده رو صاف می کنه!

آنا با ناراحتی گفت:

_گوشیش هم خاموشه، چیکار کنیم؟

ستایش ریلکس گفت:

-چیزی همیشه نگران نباش، من رویا رو می شناسم.

و رفت داخل ویلا.

از زبان رویا:

مدام اشک می ریختم و فحش می دادم بهش، چطوری می تونست انقدر راحت من رو متهم به همچین چیزهایی کنه؟! برای ماشین جلویی بوق زدم و سریع لایی کشیدم. از ماشین های بعدی هم سبقت گرفتم و سرعتم رو بیشتر کردم.

تصمیم گرفتم گوشیم رو روشن کنم! یه دستم به گوشی بود که ناگهان حواسم پرت شد به میس کال ها و با بوق تریلی جلوم به خودم اومدم! سریع جیغ کشیدم و فرمون رو پیچوندم و تو خاکی اومدم. با وحشت به اطراف نگاه می کردم، نزدیک بود خودم و ماشین پودر بشیم!

اشک هام رو پاک کردم و تا تهران آروم راندم...

تا کلید انداختیم و رفتم داخل، مامان سریع اومد جلو و گفت:

_رویا چرا گوشیت خاموش بود؟

بی حوصله کوله رو انداختم زمین، چمدون رو آوردم تو و گفتم:

_مامان ولم کن، باز شروع کردی!

ساعت پنج صبح بود با خستگی وضو گرفتم و نماز صبحم رو خوندم که بابا اومد خونه!

مثل همیشه خستگی از چشم هاش می‌بارید و تا من و مامان رو دید با لبخند سلام داد. سریع پیش دستی کردم و سلام دادم و احوال پرسیدم.

بابا با تاسف گفت:

- من رو ببخشید، من و شغلم همیشه برای شماها دردسر بودیم!

مامان با تعجب لیوان آبی دست بابا داد و گفت:

_مگه چی شده یوسف؟

بابا با لبخند غمگینی گفت:

_چند هفته باید بریم به شهر دیگه، ولی هیچکس نباید بفهمه! رویا جان حتی دوست هات نباید بدونن.

با تعجب به بابا نگاه می‌کردم که ادامه داد....

_یه ماموریت خیلی حساس پیش اومده و مجبوریم یه مدت خانوادگی دور باشیم از تهران و بریم شیراز! و حتی فامیل و... هم نباید متوجه بشن، فقط خودمون.

سری به نشونه تایید تکون دادم و گفتم:

_پس بابا تا بچه ها برنگستن، باید ماشین رو تحویل بدیم.

ماشین رو جلوی خونه پری پارک کردم و کلید رو به مامانش تحویل دادم. کلی اصرار کرد برم داخل ولی خب دیگه شرایطش جور نبود. احتمالاً بچه ها فردا یا پس فردا برگردن و ما امروز غروب واسه یه مدت می‌ریم شیراز!

خب بد نشد، یکم خلوت و تنهایی نیاز داشتم. داخل اتاق شدم و به دیوار زل زدم، باید بتونم تحمل کنم. واسه خانوادم!

دوتا چمدون هام رو باز کردم. یکیش صورتی بود و اون یکی هم که شمال برده بودم و مشکی رنگ بود.

داخل چمدون مشکی هر چی شال و مانتو داشتم ریختم و داخل صورتی هم شلوار و لوازم های مختلف. لباس هام رو پوشیدم و راهی فرودگاه شدیم....

رویا

به خونه جدیدمون نگاهی کردم، خیلی نقلی و ساده بود و یه خونه موقت برای چند هفته یا شاید حتی چند ماه بود!

یه دست مبل کرم قهوه ای جلوی تلویزیون چیده شده بود. فکر کنم خونه کلا هفتاد متر بود و دوتا اتاق و جفت اتاق ها رو به روی هم بودن. وارد اتاق کوچیکتر شدم و با یه تخت و کمد و میز آینه مواجه شدم. عالی بود!
چمدون رو باز کردم و لباس هارو چیدم و وسایل مورد نیازم روی میز گذاشتم حالا دیگه فقط من بودم و دلتنگی...

آنا:

_یعنی چی که اومد کلید داد رفت؟ الان سه روزه که ما ازش بی‌خبریم، گوشیش خاموشه و کلا با خانواده‌اش غیب شده!

پری سری تکون داد و گفت:

_به خدا دارم روانی می‌شم، هر جا بگی رفته. اون ها کلا تهران یه فامیل دارن و اون هم داییشه، حتی اون هم نمی‌دونست کجا رفتن!

آرتا عصبی دادی زد و مشتت به دیوار کوبید.

شاهین سعی در آروم کردنش داشت ولی آرتا با عصبانیت از خونه بیرون زد....

آرتا

اونقدر اعصابم خورد شده بود که حد نداشت، با موتور آخرین حد سرعت رو می‌رفتم و آخرش خودم رو همون پارک همیشه دیدم! همون پارکی که همیشه می‌شد رویا رو در حال شوخی و خنده با آنا دید!

سری تکون دادم، گوشیمو درآوردم و بهش زنگ زدم...

_مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد لطفا بعدا تماس بگیرید.

دوباره چشم هام رو از عصبانیت روی هم فشار دادم!

تورو خدا با هر چی می‌خوای اذیتم کن، جز دوریت که تحمل این یکی رو ندارم!

تا ساعت دوازده شب به هر جا که حتی یه بار پاش رو اونجا گذاشته بود، سر زدم ولی خبری ازش نبود...

رویا

بی حوصله تو اتاق می‌چرخیدم، دقیقا یک هفته ای هست که اومدیم اینجا گاهی می‌رم بیرون و یه سری می‌زنم. خیلی اتفاقی با یه دختر خیلی خوب آشنا شدم که همسایه ما هست و یه پسر گوگولی داره که بعضی وقت ها من می‌برمش پارک و باهاش بازی می‌کنم. اسمش حسین بود و خیلی خیلی ناز بود، چشم های سبز داشت و پوست سفید. بدجور یاد آرتا می‌افتادم با اون چشم هاش!

هرثانیه عکس های آرتا و بچه هارو نگاه می کردم. دلم براشون یه ذره شده بود و دلم می خواست مثل همیشه لباس های پری رو گم کنم، موهای ستایش رو بکشم و ادای آنا رو در بیارم!

آرتا

مثل همیشه نشسته بودم گوشه تراس و سیگار می کشیدم، یک هفته شده و مطمئنم دیگه خبری ازش نیست!

چشم هام از زور گریه باز نمی شد. سرم رو آرام تکون می دادم که صدای در بلند شد.

پسرها کلید خونه ام رو داشتن!

بعد از چند دقیقه صدای شاهین اومد:

_اه چه بوی گند سیگاری میاد، خفه نشده باشه؟

اشکان به تایید از حرفش گفت:

_بسوزه پدر عاشقی! کجایی آرتا؟

یهو سامیار در تراس رو باز کرد و تا من رو دید داد زد:

_بچه ها اینجاست!

یه جوری داد زد که فکر کنم اهالی قم و کرج هم متوجه شدن! سریع دمپایی رو درآوردم و پرت کردم تو سرش که صداش دراومد.

مثل همیشه ریختن تو اتاق تا بلکه یکم حالم رو خوب کنن ولی بازم نتیجه ای نمی برن!

شاهین:

_ خیلی محترمانه از خونه انداختمون بیرون!

اشکان دستی به ته ریشش کشید و گفت:

_ بچه ها باید رویا رو پیدا کنیم، این پسر داره روانی میشه!

سامی گفت:

_ مگه فقط آرتا هست؟ دخترها هم هیچ حال خوبی ندارن. تا اسم رویا میاد آنا انقدر گریه می کنه که نفسش می گیره من هم دارم روانی میشم!

شاهین گفت:

_ راست میگه، پری همش به عکسش خیره میشه بغض می کنه من هم دیگه نمی تونم تحمل کنم!

اشکان سری تکون داد و گفت:

_ کاش پیش ستایش بودم... حتما اون هم الان دیگه حال خوبی نداره!

از زبان ستایش:

اونقدر گریه کرده بودم که حد نداشتم، هیچوقت فکر نمی کردم انقدر وابسته رویا بشم!

گوشی رو برداشتم و دوباره بهش زنگ زدم ولی بازم نتیجه ای نگرفتم! جیغی کشیدم و گوشی کوبیدم تو دیوار که بلافاصله داداشم سپس مادر گرامی ریختن تو اتاق و پرسیدن:

_ چی شده؟

من هم مثل همیشه گفتم:

— رویا گم شده!

مامان ناراحت سرش رو انداخت پایین و گفت:

— ایشالله به زودی برمی‌گرده ناراحت نباش!

****رویا****

روی دیوار اتاق خط انداخته بودم، درست مثل زندانی که داره روزشماری می‌کنه برای آزادیش!

این هم یه خط دیگه... با امروز دقیقاً میشد هشت روزه که بچه هارو ندیدم!

عصبی از اتاق زدم بیرون و رفتم پیش مامان و تند گفتم:

— کی این ماموریت مسخره بابا تموم میشه؟ خسته شدم. اصلاً من چرا باید می‌یومدم؟

مامان که درحال برنج پاک کردن بود گفت:

— چی بگم؟ من هم خسته شدم ولی چاره ای نیست باید تحمل کنیم.

نفسم رو به سختی بیرون دادم و لباس هام رو عوض کردم و زدم بیرون...

یه خط جدید داشتم و قبلی هنوز تو خونه تهران بود!

سریع شماره آرتا رو گرفتم و منتظر وایستادم. بعد از یه بوق جواب داد:

— بله!

دلیم برای صدایش یه ذره شده بود ولی ساکت موندم

....

معرفی کن خودت رو ببینم!

....

لالی؟ مرض داری زنگ می‌زنی حرف نمی‌زنی؟!

دوباره چیزی نگفتم و خودش تلفن رو قطع کرد. دلم براش یه ذره شده بود. گوشی رو گذاشتم تو کیفم و شروع به قدم زدن کردم...

یعنی میگی زنگ زد هیچی نگفت؟

آره شاهین هفتصد بار پرسیدی!

اشکان بلافاصله گفت:

بده شماره رو بدم عموم ردیابی کنه بریم سراغ طرف.

سامیار گفت:

ای بابا چرا جدی گرفتید؟ لابد دستش خورده یکی بعدهم دیگه چیزی نگفته خود آرتا قطع کنه.

آرتا دستش رو گذاشت رو صورتش و گفت:

حق با سامیه، اگه رویا بود یه چیزی می گفت بالاخره!

یه هفته دیگه برمی‌گردیم!

از خوشحالی جیغی کشیدم و همش بالا پایین می‌پریدم که مامان گفت:

_ساکت شو دیگه، آبرو برامون نداشتی. الان میگن دخترشون چهار سالشه!

هیچی برام مهم نبود. بدو بدو رفتم تو اتاقم و هرچی داشتم و نداشتم ریختم تو چمدون. واسم مهم نبود هنوز یک هفته مونده فقط این مهم بود که تا بچه هارو ببینم انقدر کتک می‌خورم که جونم در میاد!

پری با داد گفت:

_نخیر نمی‌شه! هیچی دیگه درست نیست، هیچی با هیچی جور در نمیاد. رویا بدون اجازه من آب هم نمی‌خورد حالا گم و گور شده! دیگه نمی‌خوام، هیچی رو نمی‌خوام.

و گلدون کنار دستش رو روی زمین کوبوند!

شاهین سراسیمه رفت سمتش و گفت:

_تکون نخور، تکون نخور شیشه می‌ره تو پاهات. همونجا وایسا قول میدم رویا رو پیدا کنم، قول میدم!

_گوشی رو آوردی؟

_آره شاهین فقط مطمئنی این کار درسته؟

_آره درسته! اشکان فقط یادت باشه، هیچکس نمی‌دونه. جز من و تو حالا به سوال مهم این گوشی آرتا رو چجوری کش رفتی؟

_این‌ها مهم نیست بیا زودتر بریم پیش عموم...

_بیا اشکان جان این هم اطلاعات شخص مورد نظر، سیمکارت نامشخص هست اما آدرس شخص رو درآوردم بفرما....

_کدوم خونه حالا شاهین؟

_پلاک بیست و چهار.

_پیداش کردم!

_بریم در خونه اشکان؟

_نه یکم منتظر بشینیم، ببینم کی بیرون میاد...

رویا

_مامان من رفتم خرید.

_باشه عزیزم، خدانگهدار.

در خونه رو بستم و راهی شدم. داشتم تو کیفم دنبال کارتم می گشتم که یهو به یه چیز سفت برخورددم! سرم رو آوردم بالا و دیدم اشکان و شاهین با تعجب بهم زل زدن!

_شماها... اینجا... چیکار می کنید؟

اشکان با عصبانیت گفت:

_احساس نمی کنی باید بگی چرا یهو غیب شدی!؟

سریع به اطراف نگاه کردم و گفتم:

زود باشید بیاید اینور بینیم، شماها آدرس من رو از کجا پیدا کردید؟ کسی می‌دونه من اینجام؟

اشکان سری تکون داد و گفت:

نه! از روی شماره ای که به آرتا زنگ زدی. حالا هم می‌ریم به بچه‌ها بگیم! شاهین بیا.

خواهش می‌کنم اشکان، این رسمش نیست. بابام پلیسه!

شاهین برگشت و به تای ابروش رو بالا داد و گفت:

خب!

خب و... راستش این ماموریت مخفیانه هست، خواهش می‌کنم هیچکس نباید بفهمه. من سه روز دیگه برمی‌گردم.

اشکان:

عمرا! هیچ می‌دونی دخترها چه حالی دارن؟

شاهین گفت:

راست میگه! هیچ می‌دونی آرتا روزی چندپاکت سیگار می‌کشه؟ ها؟

زدم زیر گریه و گفتم:

به خدا چاره ای نداشتیم، من هم دلتنگم. من هم روز و شبم گریه هست. آخه بی‌انصاف‌ها یکم درک کنید، اگه دست خودم بود که اینکار رو

نمی‌کردم، به قرآن مجبور شدم!

اشکان که انگار دلش به رحم اومده بود، سری تکون داد و گفت:

_خواستی بری فرودگاه بهمون خبر بده، ما هم قول می‌دیم به کسی نگییم!

شاهین سریع گفت:

_اشکان!

و اشکان گفت:

_چیه خب دست خودش که نیست بدبخت!

شاهین هم بعد کمی تفکر راضی شد و اونجارو ترک کردن!

آرتا

وسایلم رو جمع کرده بودم، واسه یه سفر چند ماهه به اسپانیا! تنها چیزی که آرومم می‌کرد این بود که چند روزی دور از کشوری باشم که توش صدای خنده هاش رو شنیدم!

یهو یاد حرف های اون روز بچه ها افتادم، نکنه واقعا این شماره مال رویا باشه!

تیر آخر بود تو تاریکی. رفتم پیش عموی اشکان و بعد سلام علیک شماره رو بهش تحویل دادم. با تعجب نگاه شماره کرد و گفت:

_آرتا جان، اشکان و شاهین هم چند روز پیش اومدن اینجا واسه همین شماره!

با تعجب نگاه عمو کردم و گفتم:

میشه آدرسی که به اون ها دادید به من هم بدید؟

چرا که نه؟ پسرم بیا...

دقیقا بعد از ده ساعت و شش دقیقه رانندگی، رسیدم شیراز!

سریع پی آدرس رفتم و تا زنگ در روزم، پیرزنی که داشت با یه دختر و یه پسر کوچولو می رفت داخل گفت:

با کی کار داری پسرم؟

بدون اختیار گفتم:

رویا!

دختر جوون سریع گفت:

شما آقا آرتا هستی!؟

با تایید سر بلافاصله گفت:

رفتن فرودگاه، دارن میان تهران. خوشبختم از دیدنتون معصومه هستم!

سری تکون دادم و با لبخند گفتم:

واقعا ممنونتونم، خیلی ممنون. خدانگهدار.

با همون خستگی که از راه داشتم، یه راست تا فرودگاه روندیم! حس می‌کردم دیگه دست و پاهام خشک شدن و گردنم تیر می‌کشید..
سریع ماشین رو تو وضعیت ناچوری پارک کردم و بدو بدو داخل شدم. بعد از گذشتن از سالن رسیدم پیش مهمون‌ها و نفسم حبس شد!

رویا داشت با مامانش صحبت می‌کرد و باباش هم در حال دست دادن با مرد مسنی بود!

بدو بدو جلو رفتم که وسط راه ایستادم، یه کم که زوم کردم که متوجه شاهین و اشکان شدم.

دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و تند تند به سمتشون رفتم، بدون توجه به شاهین و اشکان رفتم جلوی رویا و تو چشم هاش زل زدم! اگه هر
موقعیت دیگه ای جز اینجا بود، بغلش می‌کردم و بهش می‌گفتم دیگه حتی حق نداره یه قدم ازم دور بشه وگرنه خودم میکشمش! ولی خب الان
اینکار رو کنم، خود باباش دیگه نمی‌ذاره من یه قدم ازش دور بشم!

لرزش خفیف پلک هامون رو حس کردم. به رسم ادب سریع با پدر و مادرش احوالپرسی کردم.

پدرش با لبخند گفت:

آقا شاهین گفتن شما خواستگار دختر بنده هستی درسته؟!

گرم شده بود، سرم رو انداختم پایین و زمزمه وار گفتم:

بله اگه شما قابل بدونید دامادتون بشم!

اشکان زد تو پهلو و در گوشم گفت:

زرنگی نکن، فقط حرف خواستگاری بود!

چشم غره ای رفتم و با خرید یه بلیط نشستم پیش رویا!

تو هواپیما ساکت کنار همدیگه نشسته بودیم که رویا گفت:

_نمی‌خوای داد بزنی؟

با لبخند گفتم:

_نه!

دوباره بعد از چند ثانیه سکوت گفت:

_از دستم عصبانی نیستی؟

آرتا لبخندش کمرنگ شد و گفت:

_بهم حق بده از دستت شاکی باشم، ولی حالا که هستی حس بهتری دارم و جایی واسه عصبانیت نیست!

تا اوادم لبخند بزدم گفت:

_البته فعلا!

دیگه چیزی نگفتم و آرام خوابیدم...

_رویا عزیزم، پاشو بابا پاشو رسیدیم.

آرام سرم رو تکون دادم و با لبخند گفتم:

_عه چه زود!

بابا خندید و گفت:

_اندازه خرس خوابیدن، از دنیا غافل شدن هم داره!

بلند شدم و تا رسیدم پایین، دیدم آرتا داره برای شاهین و اشکان خط و نشون می کشه!

"یک ماه بعد"

اشکان:

_من استرس دارم!

مامان سریع گفت:

_باشه!

بابا با لبخند گفت:

_حالا این دختر خوشگل کی هست؟ ما می شناسیمش؟

_نه!

_صحیح...

در زدم و بعد از بازرسی من تو آیفون، در با صدای تیکی باز شد. سریع رفتم داخل و با خنده با پدر و مادرش احوالپرسی کردم و خیره خودش شدم که ضربه ای به پام خورد!

به آجی من اونطوری نگاه نکن.

نگاهی به پسر هشت ساله ای انداختم که خواهر ستایش بود سامان! با لبخند گفتم:

چشم آقا کوچولو. _

اون هم لبخندی زد و رفت رو مبل نشست!

آرتا

مامان به نظرت بهم جواب مثبت میده؟

بابا سریع گفت:

چرا نده؟ مگه کاری کردی که اینطوری استرس داری؟

نه به خدا فقط می ترسم.

مامان گفت:

خب حالا انقدر بیواشکی صحبت نکنید، زشته!

و رو به جمع گفت:

_عروس خانوم ما کجاست؟

مامان رویا با لبخند رو به آشپزخونه گفت:

_عزیزم چایی بیار برای مهمون ها.

رویا با اون چادر سفید اومد بیرون و نفسم براش رفت. چقدر چادرش بهش میاد!

با لبخند رو به همه چایی تعارف کرد و نشست...

اشکان

با شنیدن جمله ی "وقشته جوون ها برن تو اتاق صحبت کنن" گل از گلم شکفت و راهی اتاق شدیم. سریع تا رسیدیم، ستایش گفت:

_بدو، بدو، زنگ بزن!

سریع با آرتا و رویا تماس تصویری گرفتیم. اون ها هم تو اتاق بودن و با لبخند به ما نگاه می کردن. بعد کلی خنده و شوخی قطع کردیم و رفتیم بیرون، رو به جمع گفتم:

_بنده نظرم مثبته.

که یهو اشکان شروع کرد قر دادن و من سریع گفتم:

_اشکان!

و اون متوجه جمعی شد که با تعجب بهش خیره شده بودن و سرش رو انداخت پایین و گفت:

_ببخشید!

و با صدای خنده همه مواجه شد...

ستایش

_ الهی بگم چی بشی آنا! بدو دیگه عروس و این همه ناز؟

_ خفه شو، جناب عالی عطسه کردی تو صورت من و هرچی آرایش داشتم گند زدی توش، بعد اومدی طلبکارهم هستی؟!

با خنده رویا و پری لال شدیم و آرایشگر به کارش رسید.

بنده خدا چهار ساعت رو صورت این مانور داده بود، یهو دست خودم نبود عطسه کردم تو صورتش و... دیگه نگم براتون!

پری و رویا ساقدوش آنا بودن و من به خودم زحمت این لوس بازی هارو ندادم. لباس اون ها ماکسی بلند و نقره ای بود و فوق العاده بود!

البته وقتی آقا داماد می اومد باید حجاب می کردن! خلاصه که بالاخره آرایش این هم تموم شد و زدیم بیرون.

منتظر سامیار بودیم که فیلم بردار اومد بالا و دیدیم داره از پله ها فیلم می گیره، سریع آنا برگشت و پشتش به داماد بود و البته توصیف لباسش از یادم رفت! به لباس ماکسی خوشگل که به هیکل آنا خیلی می اومد!

یهو فیلم بردار گفت:

_ عروس خانم آروم برگرده و گل رو از آقا داماد بگیره.

آنا برگشت و تا سامیار رو دید، پرید بغلش و گند زد به فیلم اما انقدر صحنه زیبا بود که حد نداشت! هرکی فیلم رو می دید فکر می کرد این دو زوج خوشبخت این دو کفتر عاشق، هفده سال یکی تو اروپا اون یکی تو آفریقا دور از هم بودن و حالا بالاخره بهم رسیدن!

نچ نچی کردم و من و پری و رویا رفتیم سوار ماشین عروس داماد شدیم. یهو اون ها هم اومدن نشستن و سامیار آهنگ پلی کرد و ماشین رفت رو قر. من دست می زدم، آنا هی عشوه خرکی می یومد و رویا هم دست ها بالا، حالا پایین آها بیا! پری هم که نگم، چنان پا می کوبید به کف ماشین که هر لحظه حس می کردم الان کف ماشین سوراخ میشه!

تا رسیدن به سالن وضعیت همین بود و تا رسیدیم ما سریع ریختیم بیرون تا مزاحم فیلم برداری نشیم. ایش!

سامیار اومد در ماشین رو وا کرد و انا اومد بیرون. دست و روبوسی کردن و رفتن داخل. تا وارد جمع خانوم ها شدیم، شل انا رو برداشتیم و نامحسوس از بالای پله ها اومدیم پایین. سالن حالت سلطنتی داشت و مثل سالن پری بود از دو طرف پله و... انا از پله سمت راست می‌ومد پایین و پری و رویا هم پایین پله منتظرش بودن تا رسید پایین جلوتر رفت و اون ها هم دنبالش و بعد کلی احوالپرسی، نشستیم سرجامون.

یهو پری گفت:

_یعنی الان شاهین داره چیکار می‌کنه؟

من و رویا نگاهی بهم کردیم و خیلی نامحسوس جمع رو ترک کردیم ریختیم بخش مردونه!

_فیلم بگیر، فیلم بگیر تا لو نرفتیم.

_گرفتم، گرفتم بریم.

سریع دوباره برگشتیم و فیلم رو پلی کردیم که قیافه های پری و انا دیدنی بود.

شاهین یه جوری با اشکان قر می‌دادن آدم فکر می‌کرد عروسی باباشونه! پری با بهت گفت:

_شاهین تو عروسی ما اینطوری نرقصید!

آنا با دهن باز زده بود به سامیار و می‌گفت:

_این چرا انقدر عشوه میاد مگه دختره!؟

خلاصه که کلی خندیدم و فیلم رو نگه داشتیم هر از گاهی ببینیم روحمون شاد بشه. دقیقا ده مرداد عروسی رویا بود و من درخواست کردم عروسیم یکم با فاصله باشه، خسته شدم انقدر عروسی، عروسی!

اون شب هم تموم شد و رسید روزی که رویا می خواست بره لباس عروس بخره.

پری گفت:

_ببین تو لاغری، قد بلندی، ماکسی بخر.

انا نچی کرد و گفت:

_اتفاقا بهش این مدل پرنسسی ها میاد.

ستایش که من باشم، گفتم:

_بسه اصلا پوست ماری بخر بریم!

همینطور که قدم می زدیم، یهو به لباس عروس طوسی خیلی خوشگل چشممون رو گرفت! عین برق گرفته ها ریختیم تو مغازه و لباس رو خریدیم.

داخل کافه نشسته بودیم و مشغول حرف زدیم بودیم که یهو پری جلوی دهنش رو گرفت و از روی میز بلند شد و لب جوب نشست! انگار داشت بالا می آورد ولی خبری نبود.

اخمی کردم و گفتم:

_صدبار گفتم انقدر شکلات نخور حساسیت داری، مگه گوش می دی؟

لبخندی زد و تا اومد چیزی بگه دوباره همون حالت بهش دست داد. رویا ترسید و سریع به آرتا زنگ زد تا آرتا به شاهین زنگ بزنه.

شاهین بعد بیست دقیقه رسید و تا رنگ پریده پری رو دید، انگار مُرد!

سریع پری رو رسوندیم بیمارستان و دکتر در خواست آزمایش کرد! بعد از دو ساعت جواب آزمایش اومد و ما همه ریختیم تو اتاق.

دکتر با تعجب به ماها نگاه می کرد و گفت:

_ شماها چه نسبتی باهم دارید؟

آنا رفت جلو و نشست رو صندلی نزدیک دکتر و گفت:

_ جونم برات بگه دکی جون، ما چهارتا خواهر هستیم و اون پسر خوشگله شوهر خواهر ما هست یعنی کی؟ یعنی همین دختر فرشته ای که جلوی شما نشسته و آزمایشش دست شماست! حالا تعارف نکن، بگو چی شده؟

دکتر کم مونده بود از خنده منفجر بشه که گفت:

_ هیچی نشده این دوتا فرشته به اصطلاح شما، دارن مامان بابا میشن!

یهو شاهین نیشش باز شد و پری با بهت گفت:

_ جدی می گید دکتر؟ چندوقته؟

_ خب خانوم محترم دقیقا یک ماه هست.

آنا با ذوق گفت:

_ وای خدایا شکرت، دارم خاله میشم!

و رویا و ستایش هم پری رو بغل کردن...

رسید روز عروسی رویا و با کلی مسخره بازی همراه بود. اولش که رویا خواب موند دیر رسید آرایشگاه و بعد فهمیدیم آرتا موقع لباس پوشیدن می خواسته یه لیوان شیر کوفت کنه ریخت رو لباسش مجبور شد کت شلوار دامادی شاهین رو قرض بگیره و کلا یه وضعی بود. آها این هم گفتم که آرایشگر رویا عمش مُرد رفت شهرستان؟

آره ديگه الان رويا زير دست ما سه تا هست و ما داريم آرايش مي كنيم!

_تورو خدا بچه ها يه چيزي باشه خوب از آب دراد!

_تموم شد، چشم هات رو باز كن!

رويا تا خودش رو توي اينه ديد، دهنش باز موند و گفت:

_واقعا شماها من رو اين شكلي كرديد؟ واي خدا چه عالي شدم!

سريع دست خودم رو بوس كردم و با صدای نازكي گفتم:

_آره! عشقم تو خوشگل بودی. هزينه كارمزد زياد شده ديگه پول پوشك و نينی و... خلاصه يك ميليارد بزن به حساب!

رويا با تعجب نگاهمون كرد كه زدیم زير خنده...

چهار ماه گذشته بود و امروز جنسيت بچه پری مشخص می شد. تا در اتاق رو باز كردم پری داد زد:

_پسره، واي بچم پسره! اون هم دوقلو!

ستایش با ذوق گفت:

_وای خدا اسمشون رو بذاريم اژدر و ارژنگ!

آنا نچی كرد و گفت:

_يه اسم خفن بايد باشه، مثل اردشير و شيران خان!

رویا گفت:

_ هیس، هیس، من میگم اسمشون رو می دارم تیمور و تارنگ تا هر جا گیر افتادم، زنگ بزنم تیمور و تارنگ خاله بیان نجاتم بدن!

پری غش غش می خندید و گفت:

_ زحمت نکشید شاهین قبلا اسمشون رو انتخاب کرده!

هر سه تامون مثل بز گفتیم:

_ اسمشون چیه؟

پری لبخندی زد و گفت:

_ اسمشون رو میذاریم آرشام و شایان.

رویا گفت:

_ نشد اینطوری، به یکی بگم آرشام میاد سراغتون اذیتم نکنید، میگن دختره یا پسر حالا!

پری زد به پای رویا و گفت:

_ هوی با پسر من درست صحبت کن ها!

ستایش زد زیر خنده و گفت:

_ مثل خیار فروختت!

و من که رویا باشم، سرم رو زدم به دیوار. بالاخره پس از قرن ها عروسی ستایش هم رسید!

یه تالار مجلل رزرو شد. یادمه ستایش هر وقت بچه بود می گفت دلش می خواد تو عروسی شام پیتزا بده و حالا هرچی بهش میگم به طرز عجیبی یادش نمیاد!

ستایش و دامادمون اشکان هم رسیدن و بعد کلی قر و شام

هممون راهی خونه شدیم

سه سال بعد:

آنا

با پری در حال خندیدن بودیم که پسرش آرشام با دخترم سانیا اومدن سمتمون و ما هم با ذوق بغلشون کردیم. آرشام بی نهایت شبیه شاهین شده بود ولی شایان ته چهره ای از زیبایی پری داشت!

شایان طبق معمول داشت با همجنس های خودش می گشت. یعنی آریا، پسر آرتا و رویا. البته اون ها یه دختر هم داشتن که تازه امسال می شد یک سالش و اسمش هم آتوسا بود. حالا می مونه فقط بچه های یه زوج گوگولی یعنی ستایش و اشکان، اون ها هم یه پسر دو ساله به اسم سام داشتن و یه پسر یه ساله دیگه به اسم سامان! ستایش اسم داداشش رو روی پسر دومش گذاشت که فوق العاده هم شبیه داداشش بود!

و جایش خالی خواهد ماند؛

و جای خالی اش از همه ی

آنها که هستند، زیباتر است.

پایان...

خیلی ممنون از کسانی که بهم کمک کردند مخصوصا ثنای عزیزم امیدوارم خوشتون بیاد و اگه کم کاری شده ببخشید♡

20:20

99/2/20

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98ia3.IR مراجعه کنید.



@98IA.IR



www_98iia_com

WWW.98IA3.IR

